Persian 11

حسن سادات خاطرم

کتاب مهر و مشتری
جلد

الله اکبر

قیمتی مهد

۲۲

دوم ۵

خاصه در اوّل ۳

بتاریخ نوزدهم ۱۹ شهر ربیع
از تحویل ملا صالح تحویل حاجی صاحب شد

تاریخ نوزدهم شهر ربیع

۸ جمادی الثانی

بنام پادشاه عالم عشق | که نامش هست نقش خاتم عشق

ثوابت را ز عشقش داغ بر چهر | بجان جنبش غمش را مشتری مهر

بیادش آسمانها وجد رانده | ز شوقش اختران در چرخ مانده

فروغش بر بر کوه گران سنگ | درین صدره خارای خود

هوادارش چو مهر انور | ز ذره بیشتر وز ذره کمتر

خرد در راه او از پا فتاده | روان در پای عشقش سر نهاده

بهر مسجد ز وصلش جست و جویی | بهر هیکل ز وصلش گفت و گویی

فلک سرگشته در کوی وصالش | ملک آشفته از شوق جمالش

ز آه تند آتش هر سحرگاه | فتاده آتش اندر خرمن ماه

زمین افتاده در کوی عشقش | هوا آشفته از بوی عشقش

جلیسی داشتم یکتا و هموار   زبان چرب و سخن شیرین و پردار
درآمد یکشب از خلوتگه من   ز طلعت کرد آن کاشانه روشن
ز غیرت آتشی از سر درگذشته   ز تاب سینه بر من گرم گشته
عزاکشاکه رحمت بادت ای یار   نکردی راستی تقصیر در کار
خلایق را چو با رویت بود رو   چرا باید ازیشان کرد پهلو
زبان آور بعالم چون تو کس نیست   چرا با نظم طبعت را هوس نیست
تویی گردن کش جاری زبانان   دلت پر حلقهٔ روشن روانان
ضمیرت انوری طبعت سناییست   جهان را از حضورت روشناییست
ز سحرت آب و آتش یافت پیوند   بافسونی که کردندت زبان بند
زبان از بند موسی وار بکشای   ید بیضا ز جیب طبع بنمای
ز نور دل مجالس را برافروز   شب عشاق را ده خلعت روز
ازین دل گرمی و شب زنده داری   چرا ما را چنین سنی خطا گذاری
ز فکرت گر تنت نقصان پذیرد   جهانی از ضمیرت نور گیرد
سپهرافرازی و خوش گفتاریت هست   سبک روحی و مجلس داریت هست

جرا در کنج عزلت مستمندی 	جرا در حبس خلوت پای بندی

جرا از جور دوران باعصایی 	بکسر شاعری جون مومیایی

تو در خلوت قرین خنده خوش 	مرا دایم ز غیرت دل پر آتش

من از بهر تو شب تا روز در سوز 	تو از من فارغ البالی شب و روز

ز سودای تو در آتش فتادم 	حیات خویش را بر باد دادم

بفشردم قدم در استواری 	بجان با سوز کردم پایداری

کنون عمرم بود موقوف یکدم 	ولیکن در نگیرد با تو این دم

بدو گفتم که ای یار دلفروز 	مفرما پیش ازینم سوز بر سوز

مکن زین بیشتر با من درشتی 	که این محروم را از باد کشتی

ازین دمها که در حدت براندی 	مرا حالی بیکدم وانشاندی

بدم کشتی مرا ای یار جانی 	رها کن سرکشی و اتش عنانی

جو می باید مرا در یک نفس مرد 	جرا سعی بباطل بادت برد

بدین عمر انکه دل در فکر بندد 	یقین کز بیدلی بر خویش خندد

جو دم من دید اندک مایه گرمی 	فرو تن گشت و کرد آهنگ نرمی

سپهر از هوایش گرم گشته ‌ ‌ ‌ دل سنگ از کلامش نرم گشته

مه از شوقش بفرق سر دویده ‌ ‌ ‌ ز مهرش صبح پیراهن دریده

ز خاک کویش افسر بسر دل ‌ ‌ ‌ ز سودایش رقم بر دفتر دل

ز نام او محبت نامه نامی ‌ ‌ ‌ ز اکرامش بنی آدم گرامی

ز یادش خاطر غمگین شده شاد ‌ ‌ ‌ ولی بی یاد او عالم همه باد

صفات چشمش از اوصاف بیشست ‌ ‌ ‌ همو عاشق همو معشوق خویشست

اولوالابصار را در سر دو دیده ‌ ‌ ‌ ز لا تدرکه میل غم کشیده

کشیده در بر خورشید عذرا ‌ ‌ ‌ قبای اطلس گل زیر و بالا

چو صبح آنرا که دل ز و گشته زنده ‌ ‌ ‌ ز مهرش نقد جان داده بخنده

کشیده کلک صنع او برانی ‌ ‌ ‌ ازانپان صورتی چون افعانی

گل روی بتان از لطف جان داد ‌ ‌ ‌ به سیمین سروشان آب روان داد

نمود از لطف خود چون روی جانان ‌ ‌ ‌ خلیل خویش را آتش گلستان

چو موسی جسته از وصلش امانی ‌ ‌ ‌ شده مجروح تیغ لن ترانی

چو درد درد او نوشیده آدم ‌ ‌ ‌ فتاده شورشی در خلق عالم

ز رامین کرده ویس آرام یغما ز وامق برده رخ صبر عذرا
لب شیرین بخسرو کرده افسون به بسته زلف لیلی خواب مجنون
ز مهرش ذره بر عالم افتاد بر آمد از نهاد کون فریاد
از و شد هیات خورشید سایر وز و شد گنبد افلاک دایر
جمال شمع را آتش برافروخت همو بال و پر پروانه را سوخت
از و شد تازه و خندان رخ گل وز و زد نعره و فریاد بلبل
از آن می گشت چشم دلبران مست وز آن می رفت عقل عاشق از دست
که از چشم بتان در هفت پرده نهانی حسن خود را عرضه کرده
بر ان صاحب نظر کو جلوه داده چو اشک از پرده بیرون اوفتاده
گهی بنموده از رخسار جانان تجلی جمالش صورت جان
طلبکاران سرگردان چو گردون ز اشک خود شفق سان غرقه در خون
که هر دل داده کان روی دیده رخ از خلق دو عالم در کشیده
گروهی کشته شمشیر حیرت گروهی غرقه دریای رحمت
بعشقش رفته با نهازان سر دار ز شادی های کوبان بر سر دار

خدا

فی المناجات حضرت باری تعالی

خداوندا بعشقم زنده دل دار / دلم را یک نفس بی عشق مگذار
ز آهم سپهر بلند سرگردان / ز اشکم روشناس شهر گردان
ز خاک درد سرم را افسری بخش / ز کان عشق رویم را زری بخش
دلم را کن ز فیض عشق پر نور / که تا زوی شوم چون صبح مشهور
چو شمع از آتش عشق جگر سوز / مرا در بزم رندان رخ برافروز
چو قندیل از چراغ آشنایی / درونم را عطا کن روشنایی
نسیمی زان ریاض ارسال فرمای / دلم را غنچه سان از بند بگشای
الهی گرچه با عشق مجازی / زمانها بوده ام در دست بازی
گهی از فکر موی و روی دلبر / چو آتش دود سودا رفته بر سر
گهی با لعل شان خوش زندگانی / گهی از چشمشان در ناتوانی
گهی با زلفشان ورزیده سودا / ازان سودا پریشان حال و شیدا
که از ذوق دهانشان با دل تنگ / بملک بی نشانی کرده آهنگ
گهی بر سروشان از رقت دل / بصد جان همچو باد صبح مایل

زمانی با میانشان بسته پیوند | کمرشان بر هیچ افتاده دربند
کنون از جام شوقت آنچنانم | که دست از پای و پای از سر ندانم
هوایت آنچنان از خود ربودم | که پنداری که من هرگز نبودم
چنان در بحر عشقت گشته‌ام غرق | که ما را نیست هیچ از یکدگر فرق
چو مهرت را بجان گشتم خریدار | ز خاک و چشمم چون ذره بردار
برمان بحر شعرم را مبین کن | بمعنی متن نظمم را متین کن
معینم در ثنای مصطفی شو | دلیلم در طریق استوا شو

در نعت حضرت سید المرسلین

حبیب حضرت یکتای بی یار | ندیم خلوت دارای دادار
جهان حمد ابوالقاسم محمد | محل فیض عشق و نور سرمد
رخ چون ماه او ماهیت حسن | جمالش مظهر خاصیت حسن
ز چشمش مردمی در اهل بینش | ز رویش نیکویی در آفرینش
ز مهر روی او تابی به بدر | ز مشک موی او تاری به شب قدر
لبش در لطف شورانگیز املح | زبان در قول شکرریز افصح

مکحل نرگسش از کحل مازاغ — شکفته غنچه‌اش از باغ ابلاغ
نسیم مشک آن جعد پر از چین — شده از ناف عالم تا حد چین
جمال روی خود چون جلوه داده — بتان از هندوی در رو فتاده
ببویش اشهب بحری عنبر — ز حیرت سر زمانی رفته بر بر
ز رویش رفته آب عزعزی — ز ابرویش ملکپر طاق کسری
ز سروش گر فتادی سایه بر خاک — شدی چون مهر تاج فرق افلاک
چو ظاهر کرد انگشت هلالی — شکسته چین ماه بدر حالی
بهر دم در لباسی رخ نموده — گهی طالب گهی مطلوب بوده
همو خورشید گردون رسالت — همو جمشید ایوان جلالت
ز لولاک و لعمرک تخت و تاجش — کشیده چرخ بر گردن خراجش
امید بارگاه لی مع الله — زده بالای این خیمه خرگاه
خطوط رایتش انا فتحنا — ممد لشکرش انا کفینا
شکوهش سر و جوی قم فانذر — ثنایش بلبل بستان قاصر
جو او را از حجاز آواز برخاست — مخالف کرد آهنگ ره راست

ز لحن پنجگاه نوبتش بود / که ترسا را به تا رافت درود
دل عشاق را با او صفاها / بزرگ و کوچک از وی با نواها
نزاده امتی چون او ز مادر / کتاب غیب بی تعلیم از بر
طبیب لطفش از مسکینت مایل / توانستی بیکدم کرد زایل
زکام از صبح وز خورشید صفرا / دوار از چرخ و از شبگیر سودا
زره دق و سبل از چشم کوکب / ز دریا رعشه وز باد صبا تب
چو خاتم بود جمع انبیا را / ازان بر سینه بستی سنگ خارا
چو بودش زیر خاتم هر دو عالم / زدندش سنگ بر دندان چو خاتم
بنای شرع و دین استوارش / متین از دست صاحب ذو الفقارش
کتاب ملت از نامش مصحح / مثال عصمت از آلش موشح

در معراج نبی علیه السلام

شبی حامل عیش جاودانی / نشاط انگیز چون روز جوانی
نبی آن تازه گلبرگ شکفته / بخانهٔ ام هانی بود خفته
ز خار مشرکان دامن دریده / لحافی غنچه سان در سر کشیده

چو نرگس چشم مستش رفته در خواب / رخش از سوز دل خون لاله در تاب

درآمد چون صبا از ره بتعجیل / بسوی آن سپرو گلرخسا جبریل

بران گلبرگ خندان رخ در آویخت / بیک از بستر خوابش برانگیخت

بگفت ای گلبن باغ نکویی / تو تخت عالمی خواب از چه جویی

زمانی نرگس مخمور بگشای / چو گل از غنچه پستی برون آی

نبی آن گلبن بستان اسرار / برون آمد روان چون میوه از دار

براق برق رو را دید بر در / بستاده با لجام و زینی از زر

جوافکار حکیمان چرخ میدان / جواذکار فقیران عرش جولان

چو روز وصل دلداران سبک پای / چو اشک عاشقان آفاق پیمای

روان بنشست بر وی با دل شاد / ربودش چست چون گلبرگ را باد

چو ره را سبز خنگ چرخ خضرا / به یک منزل رسانیدش باقصا

چو روشن گرد صحن مسجد آن شمع / شدند ارواح پاک انبیا جمع

چو دیدند آنچنان محراب ابرو / نهادند از جوانب سوی او رو

ببسته بر کمان شب روی زه / ز سبحان الذی اسری بعبده

چو خورشید وه اندر ابر دیجور | سوار رو بارگی نور علی نور
بر ایشان کرد اول عرض قامت | پس انگه کرد ابا با ز امامت
وز آنجا تیز آهنگ سفر کرد | چو تیر از جوشن گردون گذر کرد
مرین هفتان که در دلق کبودند | ز دیدارش بشاشتها نمودند
چو شد در خانقاه چرخ خضرا | فتادش قلب چون سجاده در پا
ز مهر دوست پیچان همچو سایه | همی شد بر رواق هفت پایه
از آن پس بر سر کرسی وطن ساخت | وز آنجا رخش بر عرش برین تاخت
در آن شب چون نسیم صبح بر دشت | روان از منتهای سدره بگذشت
ز همراهی چو همراهش فرو ماند | از آن منزل به تنهایی برون راند
ز خیل روح میدرید صف صف | چنین تا تافت مرکب سوی رفرف
قدم بیرون ز حد جسم و جان زد | علم برتر ز اوج لامکان زد
چو تیر آن سپهر و سر دار کونین | به پیوست آن زمان با قاب قوسین
به بزم خاص رحمن باده نوشید | ز تشریف کرامت حله پوشید
چو محرم شد محمد بی محمد | در آن خلوت برای فضل سرمد

کلامش بی سماع و صوت بشنید ‏ جمالش بی نقاب کیف و کم دید
جو شد زان پرده عزم بازگشتن ‏ گران بر تر نبد راه گذشتن
نوای بهر راه آورد درخواست ‏ شدش از یاری حق پار آن راست
بلطف خویشش بهر جمع امت ‏ براتی دادش از دیوان رحمت
که ماهر خلاص روز حسبان ‏ بود مارا تمسک پیش سبحان

سبب نظم کتاب

درین دور خرد فرسای خونخوار ‏ که جهل از روی عز زیست و هنر خوار
خلایق روی گردان از معارف ‏ جو طفلان گشته مفتون زخارف
اگر پیچان شود در ژنده یا دلق ‏ نسنجندش بوزن باقلا خلق
اگر باشد خری بر پشت استر ‏ کنندش جمله با عیسی برابر
افاضل در مضایق گشته مشحون ‏ غذاشان جون جنین آماده از خون
خصوصا بایعان جنس اشعار ‏ که آنرا نیست کس اصلا خریدار
ندین حاصلی جز حرقت و دمع ‏ بهر مجمع که سر برکرده جون شمع
غذاشان از تن محرور بیمار ‏ زآب جشمشان اجراء و ادرار

ز عریانی همیشه زرد و لرزان
فتاده تار دل در رشتهٔ جان

ز تاب مهوشان بگداخته تن
نگشته از زبانشان کار روشن

تن خود کرده در کار زبان صرف
بر آتش بر نشسته زان میان طرف

بهر مجلس ترقی در تخیل
ولی همواره در عین تنزل

زبان چرب هر جایی گشاده
به پیش هر کسی بر پا ستاده

بصورت گرده دایم سروری عرض
ولی وجه معیشت هر شب از قرض

بجان هر فسرده پی فشرده
به پیش هر خسی از باد مرده

فکنده از زبان خود در آتش
شده زان سوز وقت دیگران خوش

شبان استاده بر یکپای تا روز
پی پروانه با گریه و سوز

بزحمت از زبان خویش دایم
بخدمت در محافل بوده قایم

چو این دیدم زبان از قول بستم
شدم در گوشهٔ عزلت نشستم

گرفتم عادت یکتا دلی پیش
نشستم بر بساط سفرهٔ خویش

درون کنج پرور خویش دیدم
زبان در کام ناکامی کشیدم

چو کاری می نشد روشن بگفتار
لگن را کار فرمودم در آن کار

کشید انکه سخن را آن سخن ور ازان اسلوب در اسلوب دیگر
کدای بی پرده در کنج معانی بیانت گشته مفتاح نهانی
چرا در مثنوی گفتن نکوشی نزیبد چون تو بلبل را خموشی
چه باشد گر کتابی نغز سازی که دستوری بود در عشقبازی
اگر کاری کنی این کار باری که باشد از تو زیبا یادگاری
بدو گفتم که ای دلدار با مهر وفا با خاطرت چون نور با مهر
نظام کارها از کار فرماست نگردد بی مربی این عمل راست
نیاید آسیا در چرخ بی رود ندارد رقص بی رامشگر اسود
عروس نظم را آیین و کابین بود بی هیچ شک زاحسان و تحسین
بتخصیص این سخن در شهر تبریز که در وی نیست بازار سخن تیز
مثل گر انوری آید بدینجا شود درویش چو قطران در تمنا
ازان دم کامدم از ما در دهر بهر وجهی که میخواهی درین شهر
اگر از کس بسی شرمسارم بسان به یهودی دان شعارم
ولی از فضل یزدان این امر بس که بر گردن ندارم منت کس

چه باشد جز رضا تدبیر دوران / چو جوهر را نباشد قدر در کان

جوابم داد و گفتا زین ترانه / که گردی راست بر بیاز بهانه

نباید گردنت با من فرو داشت / نشاید چشمهٔ خورشید انباشت

ترا در مدح باشد صد قصیده / که هر یک هست زیب صد جریده

بنظم آن ضمیرت در فشانده / بدیوان برد و بر کس نخوانده

بباف از طبع خود دیبای دیگر / بنه این نیز بر آنهای دیگر

دگر ره گفتم ای یار وفادار / درین فن گرچه بردم سعی بسیار

ولیکن شیخ عیسی دم نظامی / که بر وی ختم شد شیرین کلامی

بفکر نغز داد مثنوی داد / که هم صاحب درون بود و هم استاد

چو در میدان فکرت اسب راندی / بده میدان فلک زو باز ماندی

چو طبعش عرضه کردی سپاه حیرا / خرد کو پایه خواندی سپاه پیرا

به نیرنگ و خیال و خرده کاری / دلش بود آیتی از لطف باری

درین صنعت سخن گر هست آن هست / دگرها جمله لعب کودکانست

سخن زان جنس گفتن هست مشکل / وزین نوع دگر پهلو کند دل

جوابم داد و گفت ای نیک گفتار | درخت کاهلی کم آورد بار
چو داری قدرت و پستی سخن گوی | ببر از روی میدان سخن گوی
قماش فضل را از تخته بگشای | عروس نظم را از حجله بنمای
خرد شخصیست و الفاظت جنابیست | جهان جسمیست و اشعارت روانست
تو عصاری ز لفظ چرب و شیرین | جهان را پیش کش حلوای رنگین
من این معنی شنیدم از تو بسیار | که گفتی کامل آن باشد در اشعار
که از هر گونه گوهر سفته باشد | تمام اقسام این فن گفته باشد
ترا از هر چه زین معنی دهد دست | بغیر از مثنوی در دفترت هست
در آن نیز ترا باید ساخت مدخل | که تا گردد از آن دیوان مکمل
چو دیدم قول بر وفق صوابش | خطا دیدم خصومت در جوابش
بدو گفتم که بر من گشت لازم | که باشم بر طریق نظم جازم
بیارم لعبتی از پرده بیرون | که گردد با جمالش عقل مفتون
پس آنگه کردم از روی درایت | ز مهر و مشتری با وی حکایت
از آن عشقی ز هر علت مبرا | وز آن مهری ز هر شهوت معرا

هوای پاک از گرد ریایی ‏ فکنده پرده مرغ هوایی

وزان جمعی که در نظم سفتند ‏ بشهوت از چه معنی عشق گفتند

چو بشنید این حکایت را سراپای ‏ بتحسین شد زبانرا کار فرمای

مرا گفتا که این خوبست و شاید ‏ ولی چیزی فرا رو می نماید

که چیست این قصه یکسر غصه و غم ‏ سخن کو را فرو بندد در و دم

لطایف چون توان از محنت انگیخت ‏ طبرزد کی توان با حنظل آمیخت

سخن چون می نشاط انگیز باید ‏ که تا خاطر بدو رغبت نماید

ز گل باشد سخن را آب در جوی ‏ ز مل باشد بتان را رنگ در روی

ز وصف بزم شادی رخ نماید ‏ ز ذکر غصه بیشک غم فزاید

برو در خسرو و شیرین نظر کن ‏ وزو بر لیلی و مجنون گذر کن

ببین تا آن تفاوت در میانه ‏ چه ظاهر گردد چرخش در فسانه

بدو گفتم که هست این سخت ظاهر ‏ مرا زین چند فکر آید بخاطر

یکی اظهار قدرت در تصرف ‏ که لعبت باز فکرم بی تکلف

برون آرد بسحر از پرده غم ‏ هزاران لعبت خندان بیکدم

دگر آن کز ره معنی طرازی | نشد کس در سرای پاکبازی

که عشق آنست نزد اهل عرفان | نه این شهوت پرستی همچو حیوان

که میخوانندش ارباب طریقت | پلی بر روی جیحون حقیقت

ازان رو پیر صاحبدل نظامی | گرو شد نامهٔ عشاق نامی

ز نسخ نظم چون بسترد خامه | بخواند آن داستان را عشقنامه

چو در راه هوس کسترد آن دام | هوس نامه نهاد آن نسخه را نام

نگوید هر کرا در دل سلیم است | که عشق این شهوت و میل بهیمیست

چو شاه عشق بی اعوان و لشکر | کند ملک دل و جانها مسخر

همان دم در سپاه پستگاه خواری | کند بر دار شهوت را بزاری

نباشد عشق جانان لقمهٔ نان | که بهر کام باشد تیز دندان

هر آنکو کام دل جوید ز دلدار | بود بر کام خود عاشق نه بر یار

فی مراتب العشق و مقاماته

جهان جسمست و عشقش جوهر جان | فلک گویست و عشق یار چوگان

سلوک عشق باشد در مقامات | که هر یک را بود زانها علامات

نخستین منزلش کوی ارادت | گران منزل بود در ره بسعادت
پس از وی میل و بعد از وی علاقت | که باشد دال بر عین صداقت
مودت بعد از آن خلت که هر یک | برد دل را بصدر عشق بی‌شک
هوا آنکه صیانت پس محبت | گزینشان یافت جان ارشاد و قربت
وز آنجا راه بر ایوان عشقیست | که در وی مسند سلطان عشقیست
بزرگان را درین معنیست اقوال | پنجهارانه هر یک لایق حال
یکی گوید که سلطانیست قاهر | بر ارباب قلوب این هست ظاهر
که چون محمود شاهی از فلک بیش | شد از حکمش اسیر بنده خویش
دگر گوید که هیبت او عالم دل | ز هر جنبی در او اسباب حاصل
یکی میخواندش مهر هدایت | یکی میگویدش شمع هدایت
درین معنی رسایل کرده انشا | براهین گفته بر اثبات دعوی
گر اینها را تمامی باز رانم | ز مقصود حکایت باز مانم
ولی زین جمله آن تحقیق بهتر | که باشد معنی قول پیمبر
که با هم داشتند ارواح صحبت | وز آنجا گشت پیدا این محبت

بدیشان داد وانگه سر دو را گفت / که هر یک را ازین دو قرص با جفت
بوقت کام صحبت خورد باید / پس آنگه دید کز قدرت چه زاید
گزین بحرین داد و دین دو گوهر / پدید آید سزای تخت و افسر
یکی آصف یکی جمشید باشد / یکی ماه آن دگر خورشید باشد
بصورت شهریار مرکز گل / بمعنی پیشوای عالم دل
بظاهر ملکت خاقان مسخر / بباطن قربت سبحان میسر
چو از پیر آن حکایت گوش کردند / شراب شادمانی نوش کردند
بحرمت دست و پایش بوسه دادند / وزان پس رخ سوی لشکر نهادند
شهنشه چون بلشکر متصل گشت / نسیم آسا سوی شهر آمد از دشت
دران شب جست با همخوابه قربت / دران قربت چو دستش داد صحبت
جهان را ز اجتماع ماه و خورشید / میسر گشت فتح الباب امید
نهال نوجوان چون یافت پیوند / ازان پیوند شد حالی برومند
همان شب از وزیر خوب کردار / گرفت اندر چمن خرما بنی بار
پس از نه مه بفرخ صبحگاهی / پدید آمد ازان خورشید ماهی

فروزان اختری از برج شاهی / درافشان گوهری از درج شاهی
گلی در بوستان عز و دولت / مهی بر آسمان ملک و ملت
ملک شد زان نوآیین مژده دلشاد / در گنج و گهر بر خلق بگشاد
بشکر مقدم آن مهر انور / بگردون ریخت همچون صبحدم زر
همان ساعت زایوان وزارت / بشیر آورد سوی شه بشارت
که یکتا گوهری دستور پرور / ز بحر فضل ایزد یافت در بر
درین بودند کامد شهره دستور / ملک شاپور دادش مژده پور
زمین بوسید و گفتا دارم آن کام / که چاکرزاده را خسرو نهد نام
ملک فرمود کان فرزند دلبند / بود ما را گرامی تر ز فرزند
چو در وی طالع نیک اختری دید / مرورا نام در خور مشتری دید
همان فرزند خود را شاه شاپور / که مه بردی بوام از عارضش نور
ز روی مهر مهر دلربا خواند / چو صبح از مهر دل جان بر وی افشاند
بنازش دایه خوابانید در مهد / پس آنگه کرد وقف شیر بر شهد
سه سالش همچنان میداشت در بر / که تا شهزاده شست از شیر شکر

چو مهر ماه رخ خورشید پنج ساله / گلش از نازکی برد آب لاله
چو شد تابش ز دور نه فلک هفت / بهفت اقلیم صیت خوبیش رفت
جز خورشیدش ندیده کس نمایی / گرفته چینش از مه تا بماهی
طراوت را ز رویش روز نیکو / حلاوت را ز لعلش آب در جو
بسان مهر یکتا در نکویی / سر آمد همچو مه در خوبرویی
مدام او را ز گیسوی مجعد / قبای شعر مشکین راست بر قد
ز رویش دلبری را حال زیبا / ز قدش راستی را کار بالا
ز سودای دو زلفش مشک و عنبر / یکی بگرفته بحر و آن دگر بر
زمین غیر موی آن سمنبر / شبی کاید بقدر از مهر برسر
ز سودای جمال او مشوش / ز شوق عارضش دایم بر آتش
سواد اعظم دلهای شیدا / بهر پیچ و حلقه از بهر سودا
درون حلقه آن زلف هندو / بنوده مشک چین را قدر یکمو
صبا چون حلقه از وی گشاده / جهانی نقد دل بر باد داده
مسخر کرده دلها را به تسخیر / خرد را کرده چون مجنون بزنجیر

چو او مالک رقابی کس ندیده | بدستان تطاول سر کشیده
چو در سودای او از سر برآمد | ازان شد بر کلهداران سرآمد

قمر کین دیر مینا راست قندیل | به پیش جبهه اش بنهاده اکلیل
جهان را خور به پیشانی کشاده | ولی پیش جبینش سر نهاده
جبینش پادشاهی کز جواب | بود پیشش کمانداران حاجب
و یا بود آفتابی بی زوالی | عیان از هر طرف مشکین هلالی

هلال غبغب را کوتاه ازو دست | بطرف جبهه منزل کرده پیوست
هلالی مجتمع پیوسته با بدر | میان غرهٔ عید و شب قدر
ازان طاقی که صنع از مشک بسته | کمان چون ماه نو شکسته
بسوی قوس مشکینش ز هر سو | نهاده صد هزاران مشتری رو
بران قوس همچون قد عشاق | نهاده دعوی کج ماه بر طاق
کشیده تا بناگوش آن کمان را | ز تیرش خسته جان عاشقان را

کمانش را جهانی گشته قربان
به تیرش برفشانده عالمی جان

بر پیشانی بسی از ماه نو به
کمانی بود الحق در خور زه

دو چشمش همچو ترکان کماندار
ز مستی خفته خوش بر طرف گلزار

بدو اهل نظر را چشم روشن
شعار مردمی در وی معین

بافسون و فریب و رنگ و نیرنگ
نشانده فتنه را در گوشه تنگ

بصورت نرگس بستان خوبی
بمعنی منظر ایوان خوبی

بچشمش دیده مردم آشنایی
ز دیدارش جهان را روشنایی

کشیده بر گل و نسرین ز پرچینی
خطی در عین لطف و نازنینی

بزیر آن دو طاق عنبرآگین
ید قدرت ستونی بسته سیمین

میان جزع و لعل آن گل اندام
ببسته شوشه از نقره خام

دو قوس بی وتر پیوسته باهم
بدیشان متصل پیهی چو توام

گل زنبق ولیکن ناشکفته
فراز یاسمین و لاله خفته

به پیش آن رخ تابان فرخ | نهاده شاه گردون بر زمین رخ
همه تن رو همه روشن چون مهر | خرد را چشم جان حیران در آن چهر
ز شرم آن گل خود روی رعنا | نهاده لاله رو در کوه و صحرا
چو زان رخ بر چمن عکسی فتاده | گل از خجلت ورق بر باد داده
رخش بر دعوی حسن و شمایل | موجه در براهین و دلایل
نبوده مهر را جز شرمساری | به پیش روی او از روی کاری
گلش زیب گلستان نکویی | لطافت را از او سرخ رویی

بر اطراف گل آن سرو سیمین | شکفته هم بر سنبل دو نسرین
بر سلطان رویش از جوانب | ستاده گوشداری پیش حاجب
ز موج بحر حسنش گشته ظاهر | بهر سو یک صدف غرق جواهر
گهر تا گشته او را حلقه در گوش | صدف را کرده در دریا فراموش
سخن دانی که لب خاموش میداشت | هر آنچه او را سپردی گوش میداشت

گشاده چهره لیکن بر جبین چین امینی بر کمال اما سخن چین
امین گوهر معنی و صورت بری از عیب و خالی از کدورت

چگویم در دهان و لعل آن ماه که در وصفش تصور گم کند راه
کسی بر حرف جان انگشت ننهاد نشان از بی‌نشانی جون توان داد
کسی پی برد سوی آب حیوان و یا کس دیده هرگز صورت جان
دهانش در سخن جون لب گشوده رموز سر غیبی وانموده
سخن پیوسته زو در هر دهانی نداده جز سخن زو کس نشانی
جنان تنگ آن شکرریز گهربار که دم راز و برون شد بود دشوار
شده از ذوق او مدهوش جانها ببرده لطف او آب دهانها
بران رخسار جون خورشید انور دهانش ذره و ز ذره کمتر
کسی کو را نظر بر وی فتاده دل و جان را بهیچ از دست داده
دهانش عاشقان را جان شیرین ز لعلش کام مشتاقان سخن چین
ز تنگ شکرش و ز تنگ شکر برعطش بسپر غلطید گوهر

لبش گر زوی چکیده آب حیوان   دل و جان زاحرنیف آبدندان
لبش از خط نگشته عنبرآلود   نشانی داده از حلوای بی دود

بزیر آن لب جانبخش خندان   ز دُرّ رشته دو رسته دندان
مدوّر درجی از یاقوت احمر   نهان در باطنش سی و دو گوهر
ازان درج عقیق گوهرآگین   درفشان دانهای نغز و شیرین
گهر را از لطافت آب برده   شکر را در حلاوت خرد کرده
دمادم جوهری کردی بخواری   گهر را پیش آن در پنبه کاری
چو خندان کرده گوهر آشکارا   زده صد خنده بر لولوی لالا
سحر چون کرده بر لفظش نظاره   روان بشکسته دندان پستاره
خرد انگشت حیرت را گزیده   جوان جوهر شکن جوهر ندیده
همه یکرویه و باهم موافق   بهم پیوسته چون معشوق و عاشق
گرفته در مقام تنگ آرام   ولی پیوسته جفت لذت کام
بر لعلش بخدمتهای درخور   دورویه صف زده استاده یکسر

بشیرین استخوانی گشته شهره — ازان زو متصل با کام و بهره

همه با یکدگر خوش طبع و ضحاک — بلی ناید خطا از گوهر پاک

زبان نکته گویش وقت گفتار — چو لعل شکر افشانش گهربار

خوش الحان بلبلی دستان سرایی — بهر بالی رسیده زو نوایی

ویا نه طوطی شکر مقالی — از و هر لحظه جا نزو جد و حالی

زنخدانش چو عرض لطف کرده — ز میدان لطافت گوی برده

خلاف عادت آن چو پری روی — بافسون کرده ظاهر چاه در کوی

زسیب غبغبش در صد رجان نار — ز نسرین خدش در پای دل خار

درون چاه آن سیمین زنخدان — چو یوسف صد هزاران دل بزندان

فراز سرو سیبش بار رسیده — بدو آسیب دندان نارسیده

ازان سیبی که بر سرو سهی بود

دل عشاق را بوی بهی بود

نیارم گردنش را وصف کردن	که بودش خون اقلیمی بگردن
سرافرازان برش از پا فتاده	به پیشش گردنان گردن نهاده
سران سرگشته وصلش چو چوگان	ربوده گوی آن دولت گریبان
بر آن سرکش خوش وضع ساده	بسی سرور بگردن درفتاده

به پیش دوش آن خورشید مهوش	بدوش جان ملایک غاشیه کش
زگوشش حسن را لطف و برازی	زدوشش لطف را حسن و طرازی

برویش پشت نیکو محضری گرم	بیازویش کمان دلبری نرم
شکسته قوس ماه نو برابرو	گرفته ملک جان و دل ببازو

بدفع فتنهای چشم ساحر	ید بیضا ز ساعد کرده ظاهر
بساعد آستین چون برشکسته	ز دستش عالمی درخون نشسته

ز لطف و صفوت آن دست و ساعد — شکسته سیم و لؤلؤ گشته کاسد
بساعد سیم را بازو شکسته — به پشت دست مه را رو شکسته
نظر آنرا که بر دستش فتاده — عنان اختیار از دست داده
بیکدم از سر دست آن دلارای — گرفته ملک خوبی را سراپای
ملک روزی که عرض حسن داده — عنان لطف در دستش نهاده
سر دست لطیف آن سمنبر — بپاکی برده دست از لؤلؤ تر
بسا خونها که گرد آن دست و پنجه — بقصد هیچکس ناگشته رنجه
چو ملک حسن در دستش فتاده — بدستان دست بر جانها گشاده
چو دست دلربایی بر گشوده — بزور پنجه صبر از دل ربوده

ز انگشتش خرد حیران بمانده — سر انگشت بر دندان بمانده
بران انگشت او هر لحظه صد بار — گزین بیدلان انگشت زنهار
برآورده دهانش مغز پسته — سر انگشتش سر فندق شکسته
گرفته مشرف حسن و نکویی — ز انگشتش حساب خوبرویی

بران انگشت چون نیکو روی   فلک در ناخن شکر زده بینی

صفا و لطف به رویان عالم   در انگشت کینش بسیچو خاتم

ز رشک ناخنش به در شب تار   بناخنهای انجم کنده رخسار

بناخن کرده باز آن عقده آسان   که دلرا بوده بر سر رشته جان

سخن نازک بود در وصف آن بر   کدامین بر بر سیمین صنوبر

ازان بر کاب سیم ساده برده   بجز پیراهنش کس بر نخورده

بر حور بهشتی پیش آن بر   بدعوی نامده هرگز برابر

ز لعلش غنچه خون دل همیخورد   برش بر برگ نسرین پیشه میکرد

تو گفتی کرده از بر پوره نور   برای حرز آن دلدار پستور

اگر خورشیدش از پهلو نگشتی   چو ماه نو نزار و زرد گشتی

وگر حوری شدی هم پهلوی او   ز غم حالی دو تا گشتی بپهلو

بپهلو چسن بسیاری دویده
بلطفش چرب پهلویی ندیده

میان گلستان حسن آن تن
شکم یک خرمن از نسرین و سوسن

خمیری مایه او از می و شیر
بدست لطفش ایزد کرده تخمیر

چنان نازک خمیری کس ندیده
سفید و نرم و نازین و رسیده

تلی بود از سمن بس نغز و دلبر
بران تل پیمکون حوضی مدور

جهانرا بحر خوبی در کشیده
ولی هرگز بنافش نارسیده

ازانکه شد روان فرمان خوبی
که پشتش گشت پشتیوان خوبی

وزان رو چسن میکردی درشتی
که گردی دایمش آن پشت پشتی

مکن زینجا فراتر جست و جویی
که پست اینجا سخن را پشت و رویی

بزیر چرخ چون او سرو بالا
نبود و نیست اصلا زیر و بالا

زرویش دلبری را ارجمندی
ز قدش راستی را سربلندی

زجوی لطف چون آن سرو برخاست
ریاض حسن و خوبی را بیاراست

نهالی در بهشت جان نشانده
زشرمش سرو برجا خشک مانده

چنار گردن افراز زبر دست
بخدمت پیش سروش دست بر دست

برش چون بندگان استاده شمشاد
غلام کمترینش سرو آزاد

بطرف چشمه جان جای سروش
روان آب روان در پای سروش

علم زان گشت در کشور ستانی
که حکمش داشت از بالا روانی

چو طبعم درج معنی را گشوده
بوصفش هر چه گفته راست بوده

زبهر آن میان کازانشان نیست
چه گوید کس چو چیزی در میان نیست

سخن باریک باید گفت چون موی
مگر چیزی نماید زان میان روی

بقیدش گشته دلها آرزومند
ز دستان کمر افتاده در بند

بسی باریک پنهان فکر کرده
بسر آن میان کس پی نبرده

میان بحر فکرت عالمی غرق
میان و موی او ناکرده کس فرق

ز مردم سر هستی را نهفته
ولیکن با کمر سربسته گفته

بخون عاشقان زار خسته
میانی نه کمر بر هیچ بسته

اجازت نیست زین حد در گذشتن
بساط پارسایی در نوشتن

که آنکس کو بهمت هست والا / نیارد رخ بسوی اسفل ز اعلا

صفت را زین فروتر آن نباشد / سخن زیرا ز میان چندان نباشد

ز وصف زیر لب خاموش میدار / همین حد وسط را گوش میدار

نظر او را که بر خیر الامور است / تنزل کردن از فرهنگ دور است

اگر خوف نبودی کز اطالت / بود خواننده را هم ملالت

همی انگیختم از قوت فکر / بهر عضوی هزاران معنی بکر

چو هست این نامه شرح پاکباری / بباید داشتن دست از درازی

دلا از علم و حکمت چون تمامی / که تا گردی علم در نیک نامی

که علم آمد بر اهل معانی / عبارت از حیات جاودانی

بنزد آنکه زین معنیش برکبست / یقین بار درخت جهل مرکبست

چنین گفت آن ادیب حکمت اندوز / بدین منطق سرای حکمت آموز

که چون مهر سپهر شهریاری / علم بر زد ز شرق بختیاری

دمادم ارتفاعش گشت زاید / بسوی اوج دولت بود صاعد

پدر چون مستعد حکمتش یافت / بتعلیم هنرمندیش بشتافت

دران شهر از موالی فاضلی بود / بانواع فضایل کاملی بود

ملک فرمود خاصانرا که در دم / برسم هدیه خلعتهای معلم

بیاورند مهر و مشتری را / دو در درج نیکو محضری را

چنین با تحفه و مفتوحه بردند / بدانشمند دانا دل سپردند

چو در تعلیمشان استاد استاد / در ارشادشان بر روی بگشاد

ز وصل لوح چون گشتند محظوظ / شدی هر لحظه شان صد لوح محفوظ

خرد کاندر افاضل قدح میکرد / دمادم بر بجاشان مدح میکرد

چو جانشان یافت با علم آشنایی / پدید آمد ز هر سو روشنایی

ز دل حرف کسالت محو کردند / زمان خویش صرف نحو کردند

ازان پس چشم فکرت برگشادند / فضایل را یکایک داد دادند

بانواع معارف در زمانه / شدند آن هر دو ماه نو یگانه

چنان شد در هنر مهر پری چهر / که در عالم نبودش مثل چون مهر

بخط چون کلک بر کاغذ نهادی / خرد چون کلک دستش بوسه دادی

برخطش که جانرا بود از و قوت / ز چنبش رقعه در خط جان یاقوت
کم از ثلثی رقاع خط جانان / ز توقیعش محقق نسخ و ریحان
بدایع در عبارات روان داشت / معانی در اشارات بیان داشت
اصول حکمت از لفظش مبین / دلیل هیأت از رویش مبرهن
کلام او بمنطق وقت تقریر / احادیث حسن را کرده تفسیر
بنحو و صرف و فقه و طب و تنجیم / نبوده ثانیش در هفت اقلیم
بموسیقی و ساز و شعر و انشا / سبق برد از هنرمندان دنیا
بشطرنج فضیلت قایم شهر / بنرد نامداری فارد دهر
چو درس حال و ماضی را خواندی / بتعلیم سواری اسب راندی
بااندک روزگاری آنچنان شد / که در علم و شجاعت داستان شد
چنان کرد اقتضا تقدیر یزدان / که مهر و مشتری را در دبستان
بهم یکدگر شد گرم بازار / همی کردند درس عشق تکرار
چنان تابان دو شمع مجلس افروز / زیک آتش همی بودند در سوز
ولی سوز طلب در مشتری بود / کزان آتش همی شد بر سرش دود

همه شب ز آتش دل مغز در جوش — ولی دایم زبان از قول خاموش

نهادندش شراب عشق در دست — بخورد و شد چو چشم یار سرمست

گرفتش سیل غم زانسان پس و پیش — که نا آگه شدن بربودش از خویش

بسی مهر روی و زلف جانان — برست از عار کفر و فخر ایمان

خوشا وقتی که دست عشق و مستی — بدرد خرقهٔ پندار و هستی

زند قرابه ناموس بر سنگ — رهاند عقل را از حیله و رنگ

کسی کافتادش این سررشته در دست — ز زنج رشته پای خاطرش رست

فرستادن شاپور خسرو و شیرین را بمکتب

ز نزدیکان خسرو حاجبی بود — که از نخوت کله بر چرخ می‌سود

به پیشانی سر آمد همچو ابرو — کجی چو پسته او را عادت و خو

پسر بودش یکی بدفعل بدنام — چو کیوان در نحوست نام بهرام

چو دوران بی‌وفا چون چرخ غدار — چو بهتان مفتن و چون ظلم خونخوار

چو راس الغول در پی قصد ابدان — چو عین السوء در چشم آفت جان

گران جان چون مرض چون نبض غماز — چو جن مفتن چو مسهل خانه پرداز

چو افعی قاتل و موذی چو عقرب		دنی چون خوک و حیلت گر چو ثعلب
بیاوردش بقصر شاه شاپور		زمین بوسید پیش تختش از دور
ز روی کار حاجب پرده برداشت		بران یک پرده نقشی چند بنگاشت
که ای شاهان عالم سجو پرده		شب و روز آستان بوس تو کرده
در اقبال بر رویت گشاده		که پیش آستانت سر نهاده
منم از جان معلق در هوایت		مقیم آستان عرش سایت
ز رای صایب و از فکر جازم		بود بر آستان شه ملازم
همی خواهم که چاکرزاده بهرام		بود بر درگه شهزاده مادام
ملک چون شد ز سر پرده واقف		دران قانون نشد با وی مخالف
ازان غافل که لعبت باز گردون		چه صورت آورد از پرده بیرون
بحاجب گفت بهرام از سر مهر		بود زین پس رقیب و در خور مهر
ز شادی گشت خندان روی حاجب		گره بیرون شد از ابروی حاجب
بسان تو امان من بعد بهرام		رقیب مهر بودی بام تا شام
کدامین گل که او خاری ندارد		کدامین مهره کو ماری ندارد

بطفلی شیر ننهد زال گردون — که تا نارد برون از ناخنش خون
برین خوان کس نخاید لقمهٔ نان — که سنگی نایدش در زیر دندان
خوشست از جام وصل دلبران می — ولی هستش خمار هجر در پی

اگاه شدن بهرام از عشق مشتری

مهی داشت روشن رای پرنور — بصدق اندرون چون صبح مشهور
یکی فرزند چون ماه تمامش — کرامت کرده یزدان بدر نامش
بمعنی بس بزرگ و وضع کوچک — محاسن بی شمار و سال اندک
منور طبعش از نور فضایل — مزین رایش از حسن خصایل
قرین مشتری کردش بمکتب — همی بودند با هم روز تا شب
همی شد تیز مهر پریچهر — دمادم مشتری را آتش مهر
قلم سان رفته دود شوق بر سر — زسودا رفت در جا همچو دفتر
قدم بر جا و سر گردان چو پرگار — زغم بر خویش پیچان همچو طومار
دوات آسا سیاه از دود دل لب — دماغش گشته با سودا مرکب
همی بودش برابر در دبستان — زنخدان و عارض دلبر دو بستان

ادیب پیاده دل روکرد با او
که پیش آر آنچه داری روی در رو

روان ظاهر کن و از کس مندیش
هر آن صورت که می آید ترا پیش

کنون ای صافی پاکیزه گوهر
بنه ما فی الضمیر خود برابر

روان بهرام آیین روی غماز
بدستان نقشبندی کرد آغاز

که چون هموار طبع و راست رویم
هر آنچم در خیال آید بگوییم

چو میدانی که شاه عصر شاپور
ندارد در جهان جز مهر منظور

بروی او همی پسندد جهان را
نخواهد بی جمالش چشم جان را

کنون این مشتری راست در دل
که باشد روز و شب با او مقابل

همی جوید بدستان اتصالش
نیندیشد گران باشد وبالش

ز شوخی روی چون پولادگر دست
دکانی بر هوا بنیاد کرد است

خیال عارضی بستست با خویش
که تا زینش چه خواهد آمدن پیش

کنون فاشست این صورت که او بست
یکایک می برندش دست بر دست

سیه کرد از خجلت روی ماه آه
اگر خسرو شود زین صورت آگاه

گشتم زین شرمساری دلق در دوش
نهم رو در جهان گردم نمدپوش

نشاید حال این صورت نهفتن / ببایدشاه را در روی گفتن

نباید روی او دیدن درین کار / که این معنی فضیحت آورد بار

برون آر این سخن چون مغز از پوست / بدو بنمای او را آنچنان کوست

که تا قیدی ز آهن بر نهندش / دهندش مالش و در رو کشندش

امین شاهی از روشن ضمیری / بنرد کین کار پیر دستی نگیری

همانندم در دل پختش از گرد / خیال کج تصور کرد و دم خورد

ز تاب خشم چشمش گشت خیره / ز دود دل دماغش گشت تیره

بدو گفتا که خاطر باصفا دار / که گشتم بجهت در فکر این کار

نمایم صورت این حال با شاه / چنان کز معنی آن گردد آگاه

صورت نمودن این حال با پادشاه

چو مرآت سپهر را چرخ خودکام / نهاد اندر غلاف مشکی شام

معلم کرد رو سوی در شاه / چو دیدندش بردندش بر شاه

چو آمد پیش خسرو را دعا کرد / سخن را مطلع از مدح و ثنا کرد

که شاها از سعادت یار بت باد / ز تاج و تخت برخوردار بت باد

حدیثی هست از هر فصل و بابم / گر از شاه جهان دستور یابم
بگویم جمله را با شاه صفدر / اگر خلوت بود فی الجمله بهتر
چو بشنید این سخن فرمود حالی / که تا کردند مجلس زود خالی
ادیب بی ادب را گفت پیش آی / در درج نهان از قفل بگشای
چو بلبل آمد از دستان به آواز / چو گل بنهاد حالی بر طبق راز
که چون داعی ز لطف شاه عالم / به اکرام مکارم شد مکرم
اگر یک ذره از مهر دیانت / کنم نقصان بود عین خیانت
ملک را باشد این معنی معین / که از جد است چشم فضل روشن
عروس علم را در عنبرین مهد / کسی بیند که دارد دیده جهد
به پای سعی می باید دویدن / مگر بتوان بدین منزل رسیدن
کنون این مشتری را در شمایل / نه بینم پرتو نور فضایل
گذارد در بطالت روزگاری / ندارد یک نفس جز لهو کاری
متاع فضل را بهر افادت / نباشد مشتری آن بی سعادت
ندارد در دبستان غیر از آن کار / که گردد مهر را مانع ز تکرار

کنون بس نیست کو ماندست مهمل	کند شهزاده را چون خود معطل

صعود مهر بر اوج کمالست	قران مشتری با وی وبالست

بفرماید شه از رای ممهد	که باشد در میانشان بعد ابعد

مقارن بودن ایشان نشاید	مبادا کز میانشان فتنه زاید

ملک مضمون آن تعریض دریافت	ز غیرت پوست بر اعضاش بشکافت

نصیبش چون نبود از عالم دل	دماغش تیره گشت از فکر باطل

معلم چون ملک را خشمگین یافت	بسوی خانهٔ خود روی بر تافت

همه شب شاه در اندیشه می بود	ز فکرت یکنفس تا روز نغنود

بدان شد متفق رای منیرش	که جز حکمت نباشد دستگیرش

بدل گفت گر از منطق زنم دم	بباید از زبان خلق عالم

بهر نوعی شنیدن کام و ناکام	ز جنس عیب فصلی خاصه از عام

وگر آرم عدول او ز تحصیل	بود محمول بر صد گونه تاویل

بکلی منعکس گشت این قضایا	ز سوزش عین ماتم گشت پیدا

قیاس اقتران اینجا نشاید	میان هر دو منع جمع باید

نباشد ز اختلاط این دو بی ره	نتایج از قضایای موجه

صفت حال مشتری و مهر

جو از دمهای سرد صبح نمام	بیکدم طشت مهر افتاد از بام
بدان دمها که او پیمود از باد	طبق پوش از طبق خالی بر افتاد
بزرگان بر در شه رخ نهادند	یکایک را بحضرت بار دادند
جو در رفتند امیران صف آرای	ببوسیدند تخت شاه را پای
شهنشه جون پلنگ زخم خورده	خروشان بر پلنگین تکیه کرده
جو آخر گشت مجلس شاه شاپور	بخلوتخانه شد شها و دستور
جو با وی داشت بی موجب سر کین	ز ابرو داد عرض لشکر چین
وزان پس راز دل کرد آشکارا	که در خاطر جنان افتاد ما را
کزین پس مهر باشد ساکن برج	دگر ناید برون آن گوهر از درج
نخواهد رای ما رخصت بر آن داد	که او دیگر خرامد سوی استاد
معلم را جنین گفتم ازین پس	هم اینجا درس آن به گوید و بس
تو بهر مشتری گر میتوانی	که استادی کنی تعیین تو دانی

چو بشنید این سخن دستور از شاه / شدش آیینه دل تیره از آه

ز بیم شه دلش گشت آنچنان سرد / که گفتی آب شمشیر فنا خورد

بستاد از پا چو بید از باد لرزان / هراسان گفت خسرو راست فرمان

برون آمد چو باد افتان و خیزان / ز دست بخت بر سر خاک ریزان

بسر غلطان از آنجا شد روانه / بیامد همچنان پیچان بخانه

دل اندر بر طپان دم بر فتاده / عنان عقل و صبر از دست داده

بخلوت مشتری را پیش خود خواند / سراسر حال ماضی را فرا راند

بگفتش باز گو تا چیست احوال / که این حالیست بر عین عنا دال

ندانم از تو چیزی گشت صادر / سر مویی بفعل زشت مشعر

که خسرو را چنان دیدم دگرگون / که در یکدم بریزد هر دو را خون

از او چون مشتری این قصه بشنید / ز طرف فرقدان پروین ببارید

پدر را گفت گریان کای خداوند / چه آید جز ادب زین خسته فرزند

پدر دانست کین فرزند هشیار / بود هم پارسا هم راست گفتار

بدو گفتا که ای فرزند دلبند / شدم راضی بتقدیر خداوند

قضایی کان بود بر لوح مسطور / بسعی ما نخواهد شد ز ما دور

چو مهر عالم آرا راد گر روز / نشانند اندرین کاخ دلفروز

معلم را ملک نزدیک خود خواند / به پیش مهر در یک خانه بنشاند

بگفتش بعد ازین ای فخر ایام / هم اینجا گوی در پس مهر و بهرام

آگاهی یافتن بهرام از حال مشتری

چو ناگه مشتری را چشم شاپور / فکند از مهر چون چشم بدان دور

ازو چون مهر پنهان گرد دیدار / بچشمش روز روشن شد شب تار

بسر گشتی ز هجرانش چو گردون / ز اشکش چون شفق دامان پر از خون

فلک را کرده تیر آه او خرق / سپهر را کرده سیل اشک او غرق

لب از گفتار همچون غنچه بسته / ز دلتنگی میان خون نشسته

چو لاله با دل خونین در آتش / چو گلبرگ از هواداری مشوش

گهی چون گل گریبان چاک کردی / دمی چون باد بر سر خاک کردی

نه جز آتش کسی همراز و همدم / نه جز اشکش کسی دلدار و محرم

چو کردی یاد مهر از جان غمناک / بغلطیدی بسر چون سایه بر خاک

۱

تهی

خوابش از تحیر مانده بی کار | چو صورت کرده دایم رو بدیوار
چو نی گشت از هوای دل خروشان | چو می شد ز آتش پوشیده جوشان
فرو ناورد بر بالین شبی سر | برش پهلو همی گردی ز بستر
بغیر از غم دگر چیزی نخوردی | بجز زاری دگر کاری نکردی
نه از پیکانه باکی و نه از خویش | چه جای آنکه خود بیگانه از خویش
همی بودی چو ابر نوبهاران | پر آتش دل سرشک از دیده باران
چنار آسا چو بودش باد در دست | زدی هر لحظه از غم دست بر دست
درون پر آتش سوزان چو مجمر | دمادم دود سودا رفته بر سر
ز سوزش ناله بر کوه اوفتادی | غمش از سنگ جوی خون گشادی
دلش روز سیه را کرده بدرود | روان بر رخ ز زخم چشم بد رود
نشسته در مکانی تنگ چون دل | خیال عارض جانان مقابل
نه بخت وصل و نه یارای پیغام | نه پای از رفتن و نه برگ آرام
بنوک سوزن مژگان شب تار | خیال یار خود می بست برکار

گفتار در فراق مهر و مشتری

چو بدرش گشت از غم چون هلالی / تنش از ضعف مانند خلالی
بخواند از لوح رخ نقش خیالش / وز آنسو کرد روشن حال کارش
ز عشق آمد قیامت بر سر او / که اعضایش گواهی داد در رو
زبان سرزنش بگشود بر وی / که ای گم کرده از راه خرد پی
خبر داری که با خود در چه کاری / وزین فکر و هوس در سر چه داری
ترا تا که هوایی در سر افتاد / که چون گلبرگ خواهی رفت بر باد
ازین سودا که جانت کرد در سر / چو شمعت رفت خواهد سر در این سر
ز فکر فاسد و رای مشوش / کنی بر سر بدست خویش آتش
ز سر فکر و خیال کج بدر کن / ز قصد خصم و قهر شه حذر کن
بپرهیز از دم تیغ زبانها / بزرگان را میفکن در دهانها
بهر حالی رعایت کن حد خویش / مکش پای از گلیم خویشتن بیش
به عصفوری نداری تاب پرواز / چرا کردی بکبر دل لقمهٔ باز
توان مور لنگت نیست شوان / بدین پا رفت بر تخت سلیمان

مگس را این که گر دهیت آن تمنا
که باشد چترش از شهپر عنقا

مگر خفاش را کو دارد امید
که باشد مجلسش را شمع خورشید

تو هستی مشتری او مهر انور
قران با هم شما را نیست در خور

اگر با وصلش افتد اتفاقت
محقق دان که باشد احتراقت

بدین فعل ار کمر بندی چو جوزا
کنی پیک وبال خود تمنا

چو بدر این فصل را بر مشتری خواند
تو پنداری نمک بر ریشش افشاند

خروشی بر کشید از حرقت صدر
ازان پس کرد گریان روی در بدر

که چون مرهم نمی بخشی مکن ریش
چو نوشی نیستت باری مزن نیش

مگر خواهی که خونم را بریزی
که رانی دم بدم چون تیغ تیزی

مرا با این غم و تیمار بگذار
که ایشان خود نمی سازند این کار

چنین کز ضرب هجران شد تنم خرد
گرم صد جان بود نتوان یکی برد

مرا خود هست این معنی معین
که این سودا فزون نیست از حد من

متاعی را که من باشم خریدار
نباشد مشتری چون من سزاوار

مرا از مایه جز سر نیست حاصل
بدین سرمایه نتوان شد معامل

ولیکن در ازل یزدان بحکمت / مرا این قدر عالی کرد قسمت
غمش چون بود جنس خوب و لایق / متاعی درخور و پهی موافق
دران معنی صلاح خویش دیدم / که دادم نقد جان او را خریدم
بر او گرچه جان ما گرانست / غمش ما را بصد جان رایگانست
من آندم نقد دل بر باد دادم / که پا در حلقهٔ سودا نهادم
چو این بازار رفت و بودنی بود / درین سودا ندارد منع من سود
چو از منعش نمیشد مشتری نرم / شدی هر لحظه بازارش ز نو گرم
دکان پند را فی الحال برچید / روان روز خود و بازار خود دید

در وفات وزیر

چنین گفت آن خردمند سخن دان / که واقف بود بر داستان دوران
که آن زهر عتاب شاه شاپور / وزیر زن دل را کرد رنجور
چو بر بیماریش یکماه بگذشت / شبی در غرب خورشیدش نهان گشت
سحر چون زد بسوگ شب قبا چاک / عیان شد هودج زرین بر افلاک
بآیین بزرگانش ببردند / بخاک آن آب حیوانرا سپردند

چو روزی ده گذشت از سوک دستور / شدند اعیان دولت پیش شاپور

که شاها چون وزیر کامل راد / بقای خود بخدام شما داد

ازو ماندست این یکدانه فرزند / امین و عاقل و اهل و هنرمند

گر آن دریتیم بحر آصف / به تشریفات جم گردد مشرف

سرش چندانکه باشد بر سر دوش / بود شه را غلام حلقه در گوش

چو گوهر دارد از اقران خود پیش / کمر بندد نماید گوهر خویش

چو در اصل شریفش هست گوهر / شود از تربیت زیبای افسر

بگفتا عاقلی باید گزیده / که باشد نیک و بد بسیار دیده

هنوز او سرکش جام غرورست / وزارت کردن از وی سخت دورست

نکو گفتند دانایان هشیار / که در هر کار باید مرد آن کار

دگر ما را چنان کردند معلوم / که او را عیش بر وجهیست مذموم

بزرگان چون ز خسرو آن شنیدند / طریقی غیر خاموشی ندیدند

ز اعیان دوربینی کاردان بود / وزارت را بدو تفویض فرمود

چو ناگه مشتری را زو خبر شد / چگویم از فلک سرگشته تر شد

چو صبح از آتش دل با دم سرد — گریبان را دمادم چاک میکرد
پدر در خاک و یار از دست رفته — عدو در کار و کار از دست رفته
بهجر مهر چون گردون همه شب — ز دُر اشک دامان پر ز کوکب
ز تاب دل بشب چون شمع در سوز — نشسته بیخود و حیران همه روز
همه شب جز خیال دلبر او — نمی آمد دگر کس بر سر او
دماغ آشفته تن در تاب و در تب — خیال مهر را صحبت در شب
نمیدانست مجنون کاین خیالست — بشب خورشید را دیدن محالست

صفت حال مهر در فراق مشتری

از آنسو مهر نیز از مهر در تاب — چو نیلوفر ز اشک خویش در آب
گهی چون زلف خود سرگشته در کار — گهی چون چشم خویش از ضعف بیمار
گهی گلبرگ می شستی بژاله — گهی دادی ز نرگس آب لاله
گه از درج یمان لولو فشاندی — گهی بر کهربا لولو نشاندی
گهی از گلستان سنبل درودی — گهی بر برگ گل شبنم نمودی
گه از گوهر سر فندق شکستی — گهی بر پسته راه خنده بستی

گهی با یاسمین سنبل سرشتی
گهی بر برگ نسرین لاله کشتی

چو زلف تابدار خود مشوش
چو دود افتاده از سودای آتش

تمنایش بگردن درفکنده
هوای عشق از بنیاد کنده

بچشمش روز روشن تار گشته
قرار و صبر تار و مار گشته

دل تنگش کمرسان بوده دربند
مگر دستش دهد با دوست پیوند

نه کس محرم که بفرستد سلامی
نه کس را پیش او راه پیامی

هراسان بام و شام از کید ایام
بر او از غصه و غم بام چون شام

نه ممکن آتش دل را نهفتن
نه یارا راز عشق یار گفتن

خوشا بختا که باشد یار عاشق
که باشد دلستان با وی موافق

چو باشد عشق خالی از شوایب
کند اظهار حالات عجایب

چو عاشق سیر یابد بر مقامات
از او ظاهر شود کشف و کرامات

کند در یارش آن حالت سرایت
بسوی ملک دل یابد هدایت

شوند اندر زمان مشهود و شاهد
چو در آغاز مبدا شیء واحد

بدین دولت چو یاری داد توفیق
گشایند آن زمان ابواب تحقیق

چو خیزد موج بحر جذبهٔ حق / شود آن قطره حالی بحر مطلق
خداوندا گدای تست عصار / ز خوان قربتش محروم مگذار
بجام عشق باقی یاد دارش / بغمهای نهانی شاد دارش

صفت حال مشتری

چنین گفت آن سخن سنج هنرور / که دفترهای پیشین داشت از بر
که چون شد مشتری از مهر مهجور / چو جسمی شد که از وی جان شود دور
ز فکر موی و روی آن دلفروز / نمیدانست آن شیدا شب از روز
چنان باریک شد در هجر مهروی / که او را کس نکردی فرق از موی
اگر اشکش نه دامن گیر گشتی / روان با ناله از گردون گذشتی
وگرنه کوه دردش پی فشردی / فرات اشک تا بحرش ببردی
چو اشک خویش دور از لعل دلدار / بخاک و خون همی غلطید هموار
چنان در راه بی خویشی قدم زد / که گفتی خیمه بر کوه عدم زد
چنان از رنج ناکامی زبون شد / که از دروازهٔ هستی برون شد
اگر در سایهٔ مویی نشستی / برو خورشید مه تها نجستی

وگر با مهر گردی روز با روی
نیاسودیش زیر سایه یک موی

ز ضعفش همچو تاری رشته تن
جهان بر چشم او چون چشم سوزن

خیالی بود لیک آزانه آن تاب
که بندد نقش خود بر لوح خواب

چو گشت آگه ز ضعف مشتری بر
فتادش آتش دلسوز در صدر

چو در حال پریشانش نظر کرد
تو گفتی نوک پیکان بر جگر خورد

بسی بر حال زارش زار بگریست
بگفتا چون کنم تدبیر من چیست

دلم میگردد از غم پاره پاره
ولی در چاره حیرانم چه چاره

ترا گر فکر وصالش در خیالیست
محقق دان که این امر محالیست

مرا نقشی همی گردد بخاطر
ندانم تا چه پیش آید بآخر

برانم گز ره خدمت قلم وار
کمر بندم بسر پویم درین کار

بتازم در ره مهرت پسر خویش
مگر کاری توانم بردن از پیش

ز زخم سرزنش سر بر نتابم
بسر در راه درمانت شتابم

نه مردم گر بدین سر باز مانم
اگر کاری بسر بردن توانم

مرا گر سرنوشتی گرد تقدیر
کسی او را نیارد کرد تغییر

درین ره گر بتیغ طعنه هر دم
کنندم بند بند از ره نگردم

بدین استادکی جانها سپارم
سر از خط مرادت بر ندارم

ولی گر گوشه گیری از شفاعت
بگوتو پی کنی از من قناعت

خطی بر وفق این معنی دهم باز
کزین معنی نگردم هیچ گون باز

خطی آرم بهر پیچند پشت
کز و مرهم پذیرد قلب ریشت

اگر باشی ز وصل عارضش دور
خطش دایم بود پیش تو منظور

ز شادی مشتری دستش ببوسید
وزان حالت بفرق چتر بگردید

پس انگه گفتش ای سردار سردار
قدم در نه چو گفتی چیست در کار

هم انگه بدر سرور جست از جای
کمر در بست و آمد چست بر پای

برون آمد از آن شبگاه تاریک
دماغ آشفته از افکار باریک

خیالی بست با خود گفت کین کار
برآید گر معلم را کنم یار

ببایدریخت چون مهرم کنون زر
مگر گردد درست این کار چون زر

درستی چند خندان رخ چو خورشید
درخشان از صفا چون جام جمشید

وجیهی سنگی صاحب عیاری
نگار چرخ رویی سکه داری

گل بی خار و مهر بی زوالی
چو ماه بدر با حسن و جمالی

عزیزی روشناسی نامداری
نفیسی کامرانی کامکاری

ز زیر آسیا بر ضرب خاموش
گذر کرده به آتش چون سیاوش

چو زال زر مدامش میل دستان
ازان دستان اسیر بند و زندان

گهی بگرفته خوبانرا سر دست
گهی سیمین برانرا بوده پابست

زمانی گوشوار مشک مویان
زمانی در میان ماه رویان

کهن پیر خرف را قوت ظهر
عروس نوجوان کام را مهر

زمانی دستگیر مبتلایان
زمانی پایمرد بینوایان

ز دست خرده گیر و ممسکی چند
زمانی در خلاص و گاه در بند

ز مشتاقی که مردم را بدو هست
برندش هر زمانی دست بر دست

ز حسن طبع موزون و رخ خوب
به پیش خلق عالم بوده محبوب

بدو اهل جهانرا است هر کار
بهر کاری که رفته بوده دینار

بمغرب زاده او را مادر کان
ولیکن مسکنش در بند همیان

منور هیاتی خورشید کردار
جهانی را ز وصلش گرم بازار

فرح‌بخش درونهای پریشان
کلید قفل مشکلهای دوران

پی پیر معلم آن جوانمرد
نهان از این و آن در صره کرد

رفتن پدر بمکتب پیش معلم

فلک چون از پی نیرنگ و دستان
در بیت مغربی را کرد پنهان

چو آمد نزد در بدر هنرور
بنرمی زد هلال حلقه بر در

معلم چون زد در آواز بشنید
برون آمد در آن شب بدر را دید

بترتیب تمامش اندرون خواند
باعزازش چو دل در صدر بنشاند

بگفت ای پیروز مقبل کجایی
چرا هر روز پیش ما نیایی

جوابش داد و گفتا طالع شوم
رهی را زین سعادت کرد محروم

از آن مبلغ که بودش عقد بگشاد
ببست آن جمله را در جمع استاد

معلم چون در بیت مغربی دید
چو صبح از مهر در رویش بخندید

بدو گفتا که ای فرزانه فرزند
چه باید خویش را در زحمت افکند

کنون باید که از شبگیر فردا
دهی هر روز تشریفی سوی ما

ملک را فکر منع مشتری بود
ترا از هیچ رو منعی نفرمود

بپوزش عذر تقصیرات خود خواست | بحرمت دست بوسش کرد و برخاست
برون جست از سر اپستان استاد | به پیش مشتری شد چست چون باد
بدیدش در میان خون چو غنچه | دلش از شدت غم در شکنجه
نشستش پیش و زاخر تا باغاز | بگفت آن ماجرا را یک بیک باز
چو بدر این قصه را با مشتری گفت | رخش چون گل ز باد صبح بشگفت
ز جا برجست پیش یار چالاک | زمین بوسید و رخ بنهاد بر خاک
بگفتش بدر اکنون کار را باش | رخ کاغذ بنوک خامه بخراش
بباید مشک را عنبر سرشتن | بسوی مهر طوماری نوشتن
که تا در وقت فرصت گر توانم | بدان دلدار مشکین خط رسانم

نامه نوشتن مشتری بپیش مهر

چو بشنید این سخن از بدر برجست | چو کلک از بهر آن خدمت کمر بست
ز حیرت در زبان چون نی گشی دید | زبانی حالی از نی بر تراشید
قلم برداشت تا حال دل ریش | نویسد پیش آرام دل خویش
قلم را چون ز حال او خبر گشت | ازان سودای بی پایان بسر گشت

مگر در وی نهانی آتشی بود	وگرنه از چه میشد بر سرش دود
ز وصف شوق و سودای کماهی	چو قاصر بود بردی رو سیاهی
اگر نه پیلش از مژگان گشادی	ز دل آتش گلکش در فتادی
ز روی مهر چون برداشت خامه	بنام مهر کرد آغاز نامه
که ای مهر سپهر خوبرویی	جمالت ماه گردون نکویی
امید ناامیدان دل افگار	توان ناتوانان جگرخوار
طبیب درد بیماران سودا	انیس جان مشتاقان تنها
جهانی جانی و جان جهانی	روان روحی و روح روانی
ضعیفی ناتوانی مستمندی	بدام محنت و غم پای بندی
نحیفی دردمندی سوگواری	پریشانی ز شندی بیقراری
بریدا اشک گلگون میدواند	ز چشم تر درودت میرساند
همی گوید که دلدارا نگارا	سهی سروا بتا سیمین عذارا
چو جز لطفت ندارم در جهان کس	خدارا لطف کن فریادم رس
بجانم در فراقت ای گل اندام	که از من تا در مرگست یک گام

ندارم طاقت چندان ستادن | که آن یک گام بتوانم نهادن
مرا گر با عدم سنجند صد بار | بود از وی وجودم کم به بسیار
مرا پیش از هواداران همدم | نفس آمد شدی میکرد هر دم
کنون چون من فتاد او نیز از کار | فرو می بندد از بهر سفر بار
دلم تا کرد در زلف فروکش | بدو جان گفت من رفتم شبت خوش
ازین پس حال هجران با که گویم | دوای درد پنهان از که جویم
مجالت گر بود با قاصد باد | بپاس انکه گردانی مرا شاد
سلامی فرست ای سرو قامت | که مطلوبست در شدت سلامت
دل ار گفتی حدیث خود مفصل | شدی بیشک چو گیسویت مطول
چو اندر خرده پنهان نظر کرد | سخن را چون دهانت مختصر کرد
زبان قاری کلک سخن دان | چو برد این قصه سودا بپایان
فرو پیچید و پیش بدر بنهاد | حدیث دل بر دلبر فرستاد

رسیدن نامه بمهر

سحرگه چون برید مهر انور | روان شد یکجهت بر سمت خاور

چو صبح از صدق سوی مهر گلچهر
روان شد بدر و در کف نامهٔ مهر

در ایوان ملک شد پیش استاد
سلامش کرد و در خدمت بایستاد

چو دید استاد حالی پیش خواندش
تواضع کرد و در پهلو نشاندش

بترک زر بگو تا همچو افسر
کلهداران کنندت جای بر سر

چو مهر آنگه بدرّ پاشی در آمد
بسرداری ز گردون بر سر آمد

چو دید از دور روی بدر را مهر
ز شادی بر شگفتش همچو گل چهر

تعطّش داشت لیک از بیم بهرام
همی پرسید سر دستیش چون جام

نکردی بدر نیز اصلا ز یادت
جوابی باز میدادش بعادت

بچستی بر طبق سرپوش میداشت
نهانی وقت فرصت گوش میداشت

چو خالی یافت مجلس را ز عامه
بدست مهر داد آن مهر نامه

چو مهر آن نامه را بگشاد و برخواند
ز بحر چشم بر روی گوهر افشاند

چو گشت از عنبر خطش گره چین
نهادش چون کله بر فرق مشکین

بسی بگریست وانگه گفت با بدر
که از بهرام بود این کینه و غدر

بتیغ کید آن بد اصل نمام
ز یکدیگر جدا گشتیم ناکام

اگر امشب توانم یافت فرصت / جواب نامه بنویسم بخلوت

کنون برگرد و با آن یار جانی / بگو ای حاصل عمر و جوانی

فرو خور شربت تلخ صبوری / که هم روزی سر آید رنج دوری

که بعد از خوان غم حلوای کامست / پس از تاریکی شب نور بامست

زمین بوسید و از دیوان برون جست / روان احرام برج مشتری بست

بجست اندر وثاقش چست چون باد / ز حال نامه و پیغام دلشاد

بدیدش کرده در دیوار غم رو / نشسته دست بر سر سر بزانو

ز هجر مهر سیمین بر چو زر چهر / چو در وقت فرو رفتن رخ مهر

نشسته چشم بر ره گوش بر در / که کی آید رسول از پیش دلبر

درون روشن شدش چون بدر را دید / نشاندش پیش و احوالش بپرسید

جواب نامهٔ مهر به مشتری

سراسر آنچه مهر مهربان گفت / ز رای مشتری یک حرف ننهفت

چو شب برداشت عنبر بیز خامه / مسود شد جهان زان روزنامه

بخلوت رفت مهر و در فرو بست / دوات و کلک پیش آورد و بنشست

که تا از بهر بیمار خرابی / نویسد نسخهٔ شیرین جوابی
بیامد شاهدی از مشکش افسر / رشیق القد دل‌افروزی خطاور
نگار عنبرین زلفی قصب پوش / زبان مشکبارش چشمهٔ نوش
نباتی دلبری دایم شکرخند / زده شهد حدیثش خنده بر قند
سخن‌دان کاتبی جاری زبانی / عرب اصلی امین شیرین بیانی
ز واسط رو به هندستان نهاده / وز انجا در حدود چین فتاده
تراشیده پری نابوده جز او / بجادویی کشان در پای گیسو
جوانی با محاسن لیک نوخط / بجز سودا ز رفته بر سرش قط
چو زد مضراب بر ابریشم ساز / پی عشاق کرد این قول آغاز
که ای جز درد دل نادیده از دوست / بتیغ دشمنان ببریده از دوست
اگرچه ساکنی در دل چو جانم / ز جان و دل سلامت میرسانم
حدیث سختی و اندوه هجران / چو مشتاقی ندارد حد و پایان
مرا هر عضو از دردیست بیمار / مرا هر جزو در رنجیست افکار
پی زلفم ز سودا پیچ پیچست / میانم خود ز ضعف هجر هیچست

لبم را از حرارت رنگ خونست / شکیبت طرّه ام از حد برونست
خطم را از هوا بر دل غبارست / دلم را از عنا در جان شرارست
شب اندوه کیسویم درازست / ز غم بر ملک صبرم ترک تازست
کرو بردی دهانم از طبرزد / ازین تلخی فرو رفتست در خود
دلم از فکر شوقت چون دهانست / تنم از درد هجرت چون میانست
ز چشمم تا نهفتی نور دیدار / ز غم در گوشهٔ خفتست بیمار
بیاد قامتت ای یار همدم / بود ابروی من پیوسته در خم
ز رخ تا زمن بگرفته باز / بود همواره چشمم در دم گاز
بود در فرقت شبهای مظلم / گل روی از سرشکم غرق شبنم
ز زنگ غم عیان در روم چین است / ز چین همواره زنگم در جبینست
چنانم عاجز و بی خویش در کار / که پنداری که هستم نقش دیوار
چو سوسن قدرت گویاییم نیست / چو نرگس قوت بیناییم نیست
بعید از طرف گلزار حبیبم / اسیر زحمت خار رقیبم
ز زهر غم کشد تلخی دهانم / چه میگویم بکام دشمنانم

کنون کردم حوالت کار با حق | که هستش بر دو عالم حکم مطلق
بود پیسنگ مطیع امر گردون | بهمت شخص گر عالیست گردون
نیم نومید اگر افتاد بندی | مرا در کار دولت روز چندی
شب اندوه اگر باشد مطول | بروز خرمی گردد مبدل
سخن بسیار دارم لیک خامه | نیارد بیش ازین گفتن بنامه
چو رفت این قصهٔ سودا ز مطلع | چو زلف پیچ پیچش تا بمقطع
فرو پیچید مهر و مهر کردش | که تا مخفی بود اسرار دردش

رفتن مهر در مکتب پیش معلم

سپیده چون بیاض از جیب بنمود | مفرح نامهٔ مهرش بکف بود
طلوع از مطلع نیک اختری کرد | سعادت را قرین مشتری کرد
ز برج خویش بدر افروخته مهر | درآمد پیش استاد از در مهر
چو دید او را معلم جست بر پای | تواضع کرد و گفتش پیش فرمای
ز وصلش مهر شد خندان و شادان | شگفتش رخ چو گل در بامدادان
بزیر لب همی خندید با او | نهان نردی فرو می چید با او

همین از غمزه با وی راز میگفت ... همو زابرو جوابی باز می گفت
زنامی درو پوشیده پیغام ... همیکردی نظر در دین بهرام
نهان بودش خیانت در دل تنگ ... بدان صورت که آتش در دل سنگ
نهان با خویش میپوشید چون می ... که چون یابد بدستان دست بر وی
ملک فرصت همیجست از پی جد ... که تا آن نامه را پنهان ز قاصد
بدست قاصد فرخنده دیدار ... فرستد پیش آن دلخسته زار
چو آن قاصد گرانی را برون برد ... بدین قاصد سبک آن نامه بسپرد
بستد فی الحال بدر از مهر نامه ... بپوسید انگهی دستش چو جامه
وزانجا چون کبوتر کرد پرواز ... فرود آمد ببرج مشتری باز
بدیدش معتکف در بیت احزان ... ز دین غرق خون چون پیر کنعان
مشامش چون نسیم دوست بشنید ... تو پنداری که از نو زنده گردید
بشیر یار خود را دید از دور ... تنش جان باز دید و دیده اش نور
ز شادی خواست بیدل رفتن از هوش ... وصول خط جانان داشتش گوش
چو خط مشکبای مهر را دید ... بسر چون خامه از شوقش بگردید

روان بستد ز دستت بدر و بگشود — ز هر حرفش هزاران بوسه بربود
نگاری دید با جعد پر از چین — رخش را خط و خال عنبرآگین
سوادش دیده آسا مظهر نور — محل روشنی چون طرهٔ حور
درافشان از خطش رخسار معنی — چو در شب پرتو نور تجلی
چو آن مکتوب جان پرور فرو خواند — روان مهر دل جانی برافشاند
نهادی یکدمش چون دیبه بر سر — کشیدی یکدمش چون قلب در بر
گهی چون حرز بر بازوش می بست — دمی چون مصحفش میداشت بر دست
چو آن تعویذ جان را بر گشادی — سرش بر خط خطش بر سر نهادی
بران طومار چندان اشک بارید — بران مکتوب چندان دیده مالید
که گشت از لوح نقش او چنان صرف — که نتوانش نهاد انگشت بر حرف
همی کردی نهان سوزی بسوزی — همی بردی بسر روزی بروزی
بدین حالت چو روزی چند بگذشت — ز شوقش آتش دل مشتعل گشت

صفت شب و حال مهری

شبی چون روز اهل فضل تیره — در او چشم کواکب گشته خیره

سوی لشکر شده مهر قلندر ‌‌ ‌ گرفته تکیه وافکنده لنگر
شب دیجور مو بر باد داده ‌ ‌ مولّه وار در دوران فتاده
جهان چون شاهدی بگشاده گیسو ‌ ‌ ز شب مشکین نقابی بسته بر رو
بسوگ مهر گردون رفته در نیل ‌ ‌ ز طرف جبهه ماه افکنده اکلیل
ثوابت جمله در ماتم نشسته ‌ ‌ لب ضحاک مهر از خنده بسته
شکسته سایر از اخبار در پای ‌ ‌ بمانده هر یکی چون قطب بر جای
جهان را محترق در معده صفرا ‌ ‌ مبدل گشته آن صفرا بسودا
درخش انجم از دریای مظلم ‌ ‌ عدیل آتش و دود جهنم
نشسته شمع این نه دیر مینا ‌ ‌ چو وقت صبحدم قندیل ترسا
دهل زن را سر چوگان شکسته ‌ ‌ دم نای خروس صبح بسته
چو گوی مهر در چاه اوفتاده ‌ ‌ فلک چوگان ماه از دست داده
گرفته چون دل نادان سیاهی ‌ ‌ جهان را یکسر از مه تا بماهی
زحل را اوفتاده دلو در چاه ‌ ‌ شهاب آتش در خرمن ماه
رمیده مشتری را ماهی از دام ‌ ‌ شکسته بربط ناهید بهرام

یدالجوزا دران بر تیره دفتر / برین سعد ذابح جدی را پر

بقصد ثور را پید را تیر چنگال / شکسته تیر را می نسر را بال

شه هندوستان زاماه منجوق / کشیده از زمین سر تا بعیوق

هزیمت گشته خیل خسرو روز / بر اهل چین سپاه زنگ پیروز

دلیل و راه پیمایان انجم / ز ظلمت کرده سمت خویش را گم

ز دوران چرخ را پر آبله پای / چو جرم خاک بنخود مانده برجای

جهان را چون کواکب چشم امید / سفید از انتظار وصل خورشید

فرو بست آسمان را از جواب / قضا آن شب بمسمار کواکب

نشسته مشتری در کنج دل تنگ / دو چشمش گشته حیران در شب آهنگ

دماغش ز آتش سودا بر آشفت / میان دود و دم با شب همی گفت

شبا بر دار چستی تا چه پایی / چو گردون گرچه می پویی بجایی

نمیخواهم ترا گر جمله جانی / دمی تخفیف فرما این گرانی

ولی دانم ز رای تیره حالت / که گر زینسان دهم صد انفعالت

ز ثقل خویشتن یک جو نکاهی / که هندو را چه باک از روسیاهی

گر قسم لیلة القدری تو امشب — ز حق قوت تو میخواهم یا رب

اگر در ظلمت آب حیاتیست — دلم را بهترین حالت مماتیست

ز خوانت بهره حلوایی نبودم — مفرما پیش ازین کشتن بدودم

بجنت من چو طبع بخت وارون — سپیه کاری مبر زانداز هر چون

کجا باشد سوادی تار و دلگیر — چو تو در جمله هندستان و کشمیر

شبا در چهرت است آن علامت — که میگویند در روز قیامت

برون بردی ز حد ای شب درازی — برون از حد درازی بی برازی

نخواهی روز گشتن شد یقینم — که در تو روز بهروزی نبینم

کلید صبح را دندان شکستند — و یا در بر رخ خورشید بستند

درین بود او که شاه ملک خاور — بتیغ افکند رای هند را سر

چو گشت اعلام او از چین پدیدار — درفش خیل زنگی شد نگونسار

آمدن پدر پیش مشتری

سحر رفت مشتری از آتش صدر — که آمد از درش با مهر دل بدر

چو دیدش مشتری از جای برجست — سرش بر پا نهاد و بوسه بر دست

که ای مهر تو چون جان ناگزیرم — وفایت پای مرد و دستگیرم
چو کار از دست رفت و دستم از کار — اگر رحمی کنی هستم سزاوار
مرا این جان ز لطف تست در تن — اگر لطفت نباشد وای بر من
تو بدری از میان رنگی برآمیز — ز رای خویش نیرنگی برانگیز
که احوال مرا رو در تباهیست — گلیم بخت را رنگ سیاهیست
کنون این نامه سوی یار من بر — جوابی سوی ما با روی آور
بپاسخ بدر گفتش کای خداوند — خدا را گوش کن زین بنده یک پند
گر از دستت نیاید ترک این کار — بدست صبر عرض خود نگهدار
که این کاری که پایت در میانست — درو ترس سرست و بیم جانست
تو در خوابی و دشمن در کمین است — بدستش بهر قصدت تیغ کین است
بریزد آب ما در آخر کار — سبو ناید درست از چشمه هر بار
بخون خویش و من تعجیل منمای — مرا خود مرده دان بر خود ببخشای
ازین مقصد که در وی بسته دل — بجز بیحاصلی خود نیست حاصل
سبد در آب بیشک پر نماید — درو جز باد نبود چون بر آید

بدپستان آب در هاون چه کوبی — بمژگان کاه از خرمن چه روبی

مکن نی فکر در هر کار مدخل — برون شد را تصور کن ز اول

که هر عاقل که باشد آخراندیش — بدی از کید دشمن نایدش پیش

ازو چون مشتری این سرزنش یافت — سر شیدا چو زلف یار بر تافت

ز دود دل دماغ او بر آشفت — ز غم بر خویشتن می‌پیچید و می‌گفت

که چون بر کوی سودایت گذر نیست — ازین حال پریشانت خبر نیست

اگر بودی بقدر یک سر موی — مشام عقل و جانت ره بدین بوی

همی گشتی سیه روز و پریشان — فتاده عقد غم بر رشتهٔ جان

کشیدی آنچنان سودات در غل — که کوتاهت شدی دست تطاول

دلت گشتی بدین زنجیر پابست — شدی سررشتهٔ تدبیرت از دست

ز هر ترسا نیم دیر پست کین بار — کشم بر دوش خویش از بهر این کار

سر خویش آن زمان بر باد دادم — که پا در راه سودایش نهادم

تو بودی دستگیر و یار و همسر — چو باد اکنون همی پیچی ز من سر

که افکندی چنین در پای این کار — گرفتی پیری این عقد دشوار

مبادا کس چو من خاطر شکسته
بدل با تیره روزی عهد بسته

دماغی سر بسر غوغا گرفته
وجودی مو بمو سودا گرفته

بجان در پای جانان سر نهاده
ز سر برخاسته در پا فتاده

چو دیدش بدر رشید او مشوش
فتادش نعل دلجویی در آتش

بگفت ار باشدم بر دوش صد سر
فدای خاک پایت باد یکسر

بسودای تو از سر در گذشتم
بجان آشفته کار تو گشتم

که تا تابم بود در رشتهٔ جان
نتابم هیچ وقت سر ز فرمان

ترا اکنون سوادی کرد باید
مگر کین شب بمطلوبی بر آید

سوادی عنبر آمیز مسلسل
سوادی پیچ بر پیچ مطول

سوادی مشک سان بر روی کافور
پر از چین لیک از آهو و خطا دور

که تا عرضش دهم پیش رخ یار
مگر جایش بود در گوش دلدار

چو از وی مشتری این مژده بشنید
فرود آورد سر پایش ببوسید

ز خاطر جویی او سر برافراشت
روانی کلک عنبر بیز برداشت

ازین بر رشته سودایی چست
که پنداری ز بوم سروری رست

گهی در راه سودا سر فشانده / گهی از ره بموی باز مانده
ازین پس بار ز هندوی قدم دار / که دایم گفت بودش با قدم یار
بزیر پا نهاده دایما سر / که تا دستش رسد بر خط دلبر
چو حال و روز و بخت عاشق زار / پریشان و سیه روی و نگونسار
عبارات چنین را در خط خوب / کشید و کرد استفتاح مکتوب
که ای یاد جمالت حرز جانم / سواد قامتت اصل روانم
خیالم فرع امید وصالت / معاشم فضله فکر خیالت
دلم را صدر جوی از هوایت / سرم را سروری از خاک پایت
اگر طرفی ز شرح اشتیاقت / وگر حرفی ز طومار فراقت
زبان خواهد که بسراید بتقریر / قلم خواهد که بنماید بتحریر
فرو مانند حیران هر دو در کار / بعجز قول و فعل آرند اقرار
ز شرم و خجلت آن سالک بصد رو / شود این سرخ و آن گرد سیه رو
بحق بی نشان آن دهانت / بدان بیچون پیدا و نهانت
بحق مصحف روی چو ماهت / بحق مرسل زلف سیاهت

به پیشانیت یعنی آیت نور ‌ ‌ به خدین تو یعنی لوح مسطور
بحق خاتم آن لعل خندان ‌ ‌ که دارد در تصرف کشور جان
بحق هفت سبع صحف اعضات ‌ ‌ بدان سی پاره دندان شکرخات
بدان جفت هلال طاق ابروت ‌ ‌ بقدر موی و عید فرخ روت
بسر آن میان کز جان نهانست ‌ ‌ ولیکن با کمر خویش در میانست
بدان قامت که بی همتا و یکتاست ‌ ‌ بدین سوگند پیشک و کمان راست
باه عرش گردون نوردم ‌ ‌ باشک ره رو آفاق گردم
بعهد همچو عشق استوارم ‌ ‌ به پیمان چو مهر پایدارم
بامیدم بتشریف وصالت ‌ ‌ بشوقم در تمنای خیالت
بدان دم کاوری زین خسته دل یاد ‌ ‌ به پیغامی که گردانی مرا شاد
بقلب فارغت ای شوخ دلبند ‌ ‌ که چشم سخت تر زین نیست سوگند
که از هجرت جهان برگشته حالم ‌ ‌ که یک منزل ازینسوی زوالم
مگر خورشید سان بر من بتابی ‌ ‌ وگرنه ذره از من نیابی
شد پستم چون دهانت ناپدیدار ‌ ‌ بفرما یک سخن بازم پدید آر

قلم بر نامه چون دید اشکباریش   کمر بست از برای دستیاریش
نکرد از اشک ریزی قطره کم   که تا آخر نگشت آن نامه غم
چو ختمش کرد ختمی بر نهادش   ببوسید و بدست بدر دادش
بگفتش تا چه پایی ای شکیبای   بر این نامه را و زود باز آی

نامه بردن مهر نزد معلم

روان شد بدر سوی دار تعلیم   دل از فکر پریشان مسکین هم
بیامد نامه عشاق بر دست   بر استاد خدمت کرد و بنشست
نهاد آن نامه را در دامن خویش   که تا چون فرصتی یابد برد پیش
نشسته مهر و بدرش در مقابل   ز فیض او کمالی کرده حاصل
در ایشان ناظر از تربیع بهرام   کمین بگشوده و گسترده با دام
ز غمزه هر چه او با بدر میگفت   به تیر غم دل بهرام میسفت
چو دیدی هر دو را چون غنچه خندان   زدی بر یکدگر چون خار دندان
قضا را مهر انای آب را خواست   چو بدر آن دید چست از جای برخاست
که آب آرد بسوی آن پری زاد   روانی نامه اش از دامن افتاد

سبک بهرام بازید از نهان دست
ربود آن نامه و حالی برون جست

ز در چون شد برون بگشود نامه
فرو رفتش سراپا همچو خامه

شد از مضمون آن خط سخت دلشاد
بگفت از غم بدین خط گشتم آزاد

بدین خط رو کنم در روی دشمن
بدین خط خصم را سازم فروتن

کنم زین خط سیه رویش چو خامه
بدین خطش برو پیچم چو نامه

زنم چنگش بدین خط در محاسن
کنم دل از زنخهای وی ایمن

چو خط زین خط سیه رویش کنم زود
برارم چون قلم از دوده اش دود

بدین خطش کنم فی الحال تسخیر
بدین خطش کنم در بند و زنجیر

کنم چون خط بدست خود زبونش
چو در دستم بود خطی بخونش

بدین خطش دهم بیزاری از جان
زنم تیغش بدین خط بر زنخدان

نباشد حجتی بر دعوی من
جز این خط از برای دفع دشمن

چنین برهان قاطع کی گذارد
که چون خط خصم چشم سر برآرد

که گر آید برون چون خط بدعویی
چو چشم تیز طبعم همچو مویی

باسم سرزنش دندان نماید
کجا چون خط بروی من برآید

یقین خواهد نهادن سر برین خط — برآمد سر بتش ازچنین خط
بدین صورت که گشت آن تیره دل مسخ — محقق خط عمرش میشود نسخ
ازین طومار اگر ثلثی بتحقیق — بداندیشه کند امرش بتعلیق
بروز آرم ازین خط کار خود را — بخصم خود نمایم روز بد را
بدین خط کار و کام خویش رانم — ازین خط خوب نقشی باز خوانم
ز مهر و مشتری حالم تباهست — یکین هر دو شوخم دل سیاهست
کشم این لحظه شان از کینه دل — ازین خط مسلسل در سلاسل
چو بهرام سیه دل رفت بیرون — بفرصت گشت حالی بدر مقرون
چو مهر ماه رخ را دید تنها — بدستش خواست داد آن خط سودا
نظر چون کرد سوی خط ندیدش — تو پنداری اجل در خط کشیدش
جهان شد پیش عالم بین سیاهش — برآمد از دل پر درد آهش
چو مهرش دید از آنسان تیره خاطر — بدو گفتا چه حال افتادت آخر
یکایک حال خود با وی فرو خواند — چو مهر از وی شنید این قصه درماند
بگفتش گشت صبح عمر ما شام — که بستد نامه را بر دست بهرام

بدان خط آن مزور بی گناهم
بر شه کرد خواهد رو سیاهم

ندانم تا چه خواهد رفت بر سر
مرا زین سرنوشت شوم منکر

سر ما میرود چون خامه در کار
اگر این نامه پیوندد باظهار

شما چون کلک راه خویش گیرید
خطی بر سمت غربت پیش گیرید

که گر بهرام این خط را نماید
ازان شب صد هزاران فتنه زاید

که خط غم فزای چین کاپیست
نمودار بلاهای سپاپیست

چو بشنید این سخن زان ماه رخ بدر
برون آمد سیاه از دود دل صدر

به پیش مشتری شد دیده خونبار
شکسته خاطر و پیچان چو طومار

چو دیدش مشتری زان سان مکدر
شده از خون دل در خط چو دفتر

بگفت از چیستی ای خوب هیکل
بهم بر رفته چون خط مسلسل

جوابش داد و خون از دیده میراند
که نقش خط ما بهرام برخواند

ازین خط پیر ما گشت آشکارا
بریش آورد این خط کار ما را

نبیند دل ازین خط روز بازار
بخواهد شب خوش و جان کرد ناچار

فکندی این دفتر محنت بصد تاب
برات عمر ما ناگاه در آب

کنون کامیست از ما تا شهادت
که حاجت نیست این خط را شهادت

یقین نقد روان ما شود صرف
گر این خط را نهند انگشت بر حرف

چو خواهد سر از این خط رفت بر باد
ندارد هیچ وجهی در رخ اسپاد

چو افتاد آن سوادت پیش دشمن
بباید زین سوادت زود رفتن

جوابش داد کای چون کلک پرور
ازین گفتار پیچاپیچ بگذر

که آندم کین گل ما را سرشتند
یکایک بودنی بر ما نوشتند

چو گشت اجزای جسم ما مرکب
بخیر و شر شد آن اجزا منسوب

اگر باری چو کلک از دیدگان خون
نخواهد گشتن آن کتبت دگرگون

مرا خود در دو عالم زان چه خوشتر
که چون خط پیش روی او رود پیر

چه بودی گر اجل حالی رسیدی
خطی بر دفتر عمرم کشیدی

چه زان بهتر که زین قید حیاتم
بود آن خط خط فوز نجاتم

رفتن بهرام نزد شاه و نامه نمودن

چو شد مشکین ز خط کاتب شب
بیاض روز را لوح مذهب

بیامد پیش قصر شاه بهرام
که تا وی را کند زان حال اعلام

جو آمد در سرای شاه شاپور | عذار خاک را بوسید از دور

جو از بیگانه مجلس یافت خالی | فرا آمد به پیش تخت حالی

که شاها هست حالی باز رانم | اگر رخصت دهد شاه جهانم

ملک گفتا که ایمن شو بیا پیش | یکایک عرض کن وز کس میندیش

سبک بهرام تا آخر ز اول | بگفت آن قصه را تا شد مفصل

وزان پس نامه را آن نحس بی راه | نهاد از کینه دل در بر شاه

جو شاه آن نامه را یکسر فرو خواند | ز غیرت آستین بر هستی افشاند

حمیت چشم عقلش را بپوشید | جو بحر از باد کین بر خود بجوشید

خود او را آتشی اندر درون بود | از این شد آتشی بر آتش افزود

همان دم از سر حدت بفرمود | که آرید آن دو سرگشته را زود

ز پیش شاه سرهنگان دویدند | بقهر از خانه شان بیرون کشیدند

بیاوردند جون گل دست بسته | بر شه هر دو را در خون نشسته

گریبان از کشیدن جاک گشته | رخ از گرد ستم پر خاک گشته

ز طعن و ضرب خون از رو جکیده | ز زوبین خار در پهلو خلیده

دل از جان و جوانی برگرفته / ز زر بگذشته ترک سر گرفته
امید از برگ عمر خود بریده / قبای هستی اندر بر دریده
بستاده شیری پرخنده را / نه فکر از تیغ و نه اندیشه از دار
غریق خون ز دامن تا گریبان / ولی در پیش خشم خصم خندان
دل تنگ از هواداری گشاده / بیاد یار جان بر کف نهاده
بغیر از دوست دامان درکشیده / شراب عشق جانان درکشیده
ز جام عشق جانان گشته سرخوش / جو روی یار خود در آب و آتش
بخنده گریه از دشمن نهفته / میان خون دمادم بر شکفته
ز هر کس خنجری بر سینه خوردی / که اینش پایمال آن دسته کردی
بقصدش گشته هر یک تیز چون خار / بیادش هر سبک پر کرده افکار
میان دست و پا پژمرده گشته / رخ رنگین ز حال خود بگشته
خوشا در پای عشق دوست مردن / برغبت در هوایش جان سپردن
ز تیغ هر خسی زخمی کشیدن / ز هر ناجنس دون زهری چشیدن
ز جور خاک پاشان روی بر خاک / ز دست هرزه گردان پیرهن چاک

چه رنج و راحت از ایشان چه سودش
که یکسانست با نابود بودش

دگر حاشا خلاف عقل سالم
بفرمان هوای نفس ظالم

پریشان از شما آید جفایی
بود فی الجمله جای طعن و مایی

کشند از هر طرف بر ما زبانی
بگیرند این سخن در هر دهانی

توقع دارم از الطاف شاهی
که پیرو نیست از حد تباهی

که برخیزد روان از بند این خون
مرو را جهر باشد بنده ممنون

خطاشان را برحمت در گذارد
بدین شان بنده کمتر بپاید

بشرط آنکه این جا گر هم اکنون
کند در خفیه شان از شهر بیرون

کله را برگرفت و کرد سر باز
بیامد تا ببوسد پای شه باز

ملک حالی کله بر سر نهادش
فراز تخت شاهی جای دادش

بگفتش پیش من حکمت روانست
همه بر دل همه بر تن روانست

ولی ای جان دل و جان ناگزیرم
شفاعت از تو وقتی در پذیرم

که بر تابند رخ از کشور من
نیارامند در بوم و بر من

ملک را گفت بهزاد ای جهانبان
سپهر حکم رایت بنده فرمان

بدین حجت که حکمت کرد تعیین … بود داعی ضمان آن دو مسکین
چو بشنید این سخن خسرو ز بهزاد … بگردانید روی از راه بیداد
بیاوردندشان مغموم و محزون … روان از چشم هر یک چشمهٔ خون
بماندم با غلام خویش بهزاد … بسوی خانهٔ خودشان فرستاد

طلبیدن پادشاه مهرافروز را خبر کردن

ملک گفت آنگهی با خادم خویش … که رو مهر بداختر را بخوان پیش
چو باد صبح خادم در حرم جست … گرفت آن سرو گلرخسار را دست
بیاوردش ز بیم شاه ترسان … سهی سرو قدش چون بید لرزان
شکن از سنبل پرتاب رفته … طراوت از گل سیراب رفته
ز دهشت چین در ابرو درفکنده … چو زلف خویش سر در بر فکنده
دژم رو نرگس مخمورش از غم … گل سوریش سر در بر ز ماتم
عذارش از خجالت خوی گرفته … گل نسرین گلاب و می گرفته
درون مجلس آمد با رخ زرد … چو شمع استاد و شه را خدمتی کرد
ملک را ز آتش دل بود پر گرم … زبان بگشاد و گفت ای شوخ بی‌شرم

بزرگ و خرد مجلس از بهر کین
همی کردند بر بهرام نفرین

چو مهر ماه رخ را بود منزل
چو جان عاشقان پیوسته در دل

چو جان عاشقان زارش ببردند
بجای تنگ تاریکش سپردند

رفتن مشتری و بدر بطرف عراق

دلا از جان گذر کن در غم عشق
که تا یابی گذر بر عالم عشق

بترک سر بگو تا بر سر آیی
به بند این در مگر زان در درآیی

بسر باید که در دریا شتابی
اگر خواهی که این گوهر بیابی

ز رعنایان تن پرور چه آید
درین ره پردلی جانباز باید

که چون دریای شوق او زند جوش
بنوشد بحرهای زهر چون نوش

ز هر سو صد هزاران بحر خیزد
اگر او جرعه بر خاک ریزد

چه گفت آن نقش بند پر ز نیرنگ
که میرد از پی این نقش نیرنگ

که آن یوسف جمال مهر دیدار
چو شد بی جرم در زندان گرفتار

برون آمد ز قصر شاه بهزاد
شده مجنون ز حال آن پریزاد

عنان برتافت سوی خانهٔ خویش
ز درد مشتری و مهر دل ریش

چو شد در کاخ خود بنشست محزون | جگر پر آتش و دل غرقه در خون
همان دم مشتری و بدر را خواند | بجنب خویشتن بر صدر بنشاند
بدیشان گفت کای یاران جانی | معذب گشته ز افعال زمانی
کنون یک لحظه دل با هوش دارید | ز شفقت هرچه گویم گوش دارید
شما را بودن اینجا مصلحت نیست | بجز راه گذر زین مملکت نیست
که این شاپور مرد تند و تیز است | چو گردون بر سر خشم و ستیز است
مبادا کو بحکم نفس خود را | کشد در خون پسر فرزند خود را
چو ریزد خون فرزند آشکارا | معین زنده نگذارد شما را
دگر خصمی بقصدت همچو بهرام | کشیده تیغ کین از بام تا شام
قران با مشتری و بدر کرده | بر ایشان گشته مستولی و جرده
عدو چون مستقیم و تنگ حالست | شما را اقتران با وی وبالست
اگر من در میان این شناعت | نمی بستم کمر بهر شفاعت
نماندی چون میان مهر مهروی | ازو تا نیستی آن نیز یکموی
بفرمودش کشیدن پای در بند | چنان پابند در زندانش افکند

چو از وی مشتری اندرز بشنید / بران پیچان راه نطق ببرید
چنان بر روی مجال دم فرو بست / که گفتی یافت بو یحیی برو دست
چو اقوال طبیب آمد صوابش / بگرد آن خسته خوض اندر جوابش
بخاموشی بسی بگریست بر خود / ز دست روزگار و طالع بد
ز سوز زاریش بگریست بهزاد / از آن پس چاکر خود را فرستاد
که تا آرد برای آن دو سردار / دو سر اسپی زمین پیمای رهوار
بیاورد از اصطبل خاص بهزاد / دو آتش پای پیش هر دو چون باد
بخادم گفت آن آزاده مهتر / که تا آرد سلاح و جامه و زر
دو دیده هم بران منوال کو خواست / بگرد آن جمله را در یکنفس راست
فراز آورد و پیش هر دو بنهاد / گشاد آنگه زبان عذر بهزاد
که گر این مایه خدمت را نشاید / ز ما خود خدمتی در خور نیاید
ولیکن چون شما را لطف عامست / مرا این معنی استظهار تامست
وزان پس مشتری را گفت بهزاد / که ای مهر سپهر دانش و داد
شما را اندران پسنم کنون خیز / که چون انجم نیارامید از سیر

چو گردون مقصد و منزل مجوئید | بگردم مرکز خاکی بپوئید

روان گردید و سمت خویش گیرید | طریق استقامت پیش گیرید

هبوط و رجعت اندر دل میارید | ز سیر متصل پی مدارید

بر رفتن گر شما را اتفاقیست | طریق خوبتر راه عراقیست

بباید در نهفت امشب روان شد | براه راست سوی اصفهان شد

دعا کردند بر بهزاد بهروز | که دایم باد روزت بهتر از روز

وز آنجا ساز ره بر خویش بستند | بر اسپان جهان پیما نشستند

روان گشتند با دلهای پر درد | روانه اشک گلگون بر رخ زرد

گزین بهزاد ازین غم با دل تنگ | مشایع گشت با ایشان دو فرسنگ

وز آنجا خستگان را کرد بدرود | روان از چشمها بر روی صد رود

گفتار در کیفیت احوال مشتری با بدر

سپهر آتابکی از حیله و رنگ | زدن نازک دلانرا شیشه بر سنگ

بغم خستن درون یکدو خسته | شکستن خاطر جمعی شکسته

جدا کردن بتیغ هجر خونبار | بهر دم یار را از صحبت یار

دهی اول رحیق آشنایی — کشی آخر بافیون جدایی

بگو تا هر که خواندی دفتر وصل — که بر حلقش نراندی خنجر فصل

ولی میدارمت زین کار معذور — که هستی همچو من محکوم و مجبور

چنین گفت آن حکیم کاردیده — ز جام دهر تلخیها چشیده

که چون زان خستگان بهزاد بگذشت — ز آب چشمشان رخسار تر گشت

همی شد مشتری گریان و مویان — میان اشک خونین دوست جویان

سرشکش راه بر جیحون گرفته — جهان زان سیل خونین خون گرفته

چو اشک از مولد و مسکن فتاده — بسوی کوه و صحرا سر نهاده

بزاری از بر مردم بریده — همه ره دامن اندر خون کشیده

گهی با اختر برگشته در جنگ — گهی از طالع شوریده دلتنگ

بدان حالت ز چشم بد فتاده — غلط گفتم ز چشم خود فتاده

وداع خان و مان خویش کرده — ز سر بگذشته دل در پیش کرده

ز غمز دشمن غماز جادو — فتاده پیش خلقش بخیه بر رو

هران سری که از مردم نهفته — ز تردامانیش در روی گفته

عروس راز دار هفت پرده
ز غمزش پیش مردم جلوه کرده

نهان خاطرش را روی در رو
نهاده یک پیک در دامن او

چو نقشش پیش مردم باز خوانده
بخواری هر کس پیشش از دیده رانده

بقصدش کرده گوهر آشکارا
بر خلق جهانش کرده رسوا

بعیاری و شوخی پیش اصحاب
خطاپرارا ورا خوانده چون آب

فکنده بی خطا بر خاک کویش
ببرده پیش مردم آب رویش

زده نقشی بر آب از مکر و افسون
چنان افتاده را رفته در خون

برسوایی بر شاه و امیرش
فضیحت کرده از ما فی الضمیرش

چو ظاهر کرده سحرش قصد ماهی
بروش آورده طوفان بلایی

ز منظرهای قصر آبگینه
فکنده بر سر راهش بکینه

در آن حالت بخون و خاک غلطان
نهاده پنجه بر سر در بیابان

ز کف رفته عنان اختیارش
نبوده طرفة العینی قرارش

در آن شب گر چه گلگون گرم میراند
ز اشکش همچو خر در گل همی ماند

ز بس کافشاند جرعش بر زمین لعل
سمندش را شده بی جاده گون نعل

چو بیرون آمدی از دل خروشش ... زدی خون جگر از دیده جوشش
ز چشمش اگر گشتی سیل سایل ... سراپا سوختی از آتش دل
ور از دل آتشش با برق گشتی ... ز سیل اشکش آب از سر گذشتی
ز مژگان لؤلؤ و یاقوت می سفت ... بسر در خون همی غلطید و میگفت
چه کردستم ز بی راهی که ناگاه ... به پیش آمد مرا این راه بی راه
درین ره کش خرد مقصد نداند ... مرا با خاک یا خون میدواند
نظر میکرد در چرخ از جوانب ... که چون او ریختی اشک کواکب

خطاب مشتری با فتاب

زناگه چون درخشش برق از میغ ... عیان شد خور زتیغ کوه با تیغ
چو رایت بر سپهر چنبری زد ... تنها خویش را بر مشتری زد
چو دیدش مشتری افتاد بر خاک ... که ای سلطان هفت اقلیم افلاک
تویی آن تخت گیر یک سواره ... که داری دست بر خیل ستاره
مدام این سبز خنگ تند توسن ... بزیر زین فرمانت فروتن
تویی چشم و چراغ اهل بینش ... بتو روشن روان آفرینش

تویی آن مغربی کیمیاگر
که گشت از صنعتت عالم پر از زر

دما دم کرده از عین احسان
جو جیب گل پر از زر دامن کان

بکوه ره نشین خارا در پا
کمرها بخشی از یاقوت حمرا

بماندی ماه تابان تا ابد عور
گرش جودت ندادی خلعت نور

منم جون ذره مهرت را هوادار
بدین خواری مرا در خاک مگذار

تو ای دلبر که در اخضر لباسی
که یکتایی بحسن و روشناسی

بخوبی گرجه داری گرم بازار
نظر یکدم بسوی مشتری دار

مدام از شوق من جان می سپارم
بر نام تو ای همنام یارم

جو هست ای شهسوار عرصهٔ دل
ز چین تا حد شامت نیم منزل

جه باشد گر کنی از ارجمندی
گذاری سوی آن دلبند بندی

اگر آندم نباشد در گشاده
بدین زرین کمند تاب داده

ببام قصر آن دلبر برایی
به پیشش از ره روزن درایی

ببوسی پیش او از من زمینی
نهی بر خاک ره پیشش جبینی

جو یابی خلوتش ز اغیار خالی
بصد رو رویش اندر روی مالی

بگویی مستمندی مبتلایی / زجان مهجور و از جانان جدایی
چو اشک خود بسر اندر ره نهاده / ز ره افتاده و بر ره فتاده
چو صبح از سینه آتش برفشانده / بیکدم کار عمرش باز مانده
ز مهرت سایه‌سان بیجان همی رفت / به پهلو بر زمین غلطان همی رفت
رفیقی نه بجز آه و فغانش / دلیلی نه بجز اشک روانش
چو باد صبح بر سر خاک ریزان / همی رفتی ز ضعف افتان و خیزان
شده از مهرت ای مهر جهانتاب / دل و چشمش قرین آتش و آب
فلک چون در غمت با وی برآشفت / چو صبح از مهر جان میداد و میگفت
که ای مهر گرفته چیست حالت / چرا شد خانهٔ اصلی وبالت
بیا بیرون دمی از عقدهٔ غم / منور کن ز طلعت روی عالم
برابر بام آن غمخانه تار / شب اندوه گیتی را بروز آر
خجسته طالعی و سعد فالی / که ما را بود با هم اتصالی
سوی اوج فرح بودیم صاعد / سعادت تابع و دولت مساعد
چو نحسی گشت با ما هر دو ناظر / شد از کیدش هزاران فتنه ظاهر

چو دست کینه بر قصدش برون آخت | مرا از صدر وصلت بر ره انداخت
بدستان بند چندی در هم افکند | سراپای و مرا دل کرد در بند
مقید در دو بند استوارم | نمیدانم چه خواهد بود حالم
بمانم زار و حیران ای دلارام | نه راه رفتن و نه جای آرام
زنم در بحر حیرت دست و پایی | تن رنجور جایی جان بجایی
کجا در دامن وصلت رسد دست | چو دورانم بهجرت کرد پابست
چنین کردی شب خوش رفته خوابم | خیالت را کجا همخوابه یابم
کنون دور از تو می میرم بحرمان | بمیرد تن یقین از دوری جان
خدایا انکه این قصد و جفا کرد | که تا ما را ز یکدیگر جدا کرد
ز دوران روز بهروزی مبیناد | بروز این بلا روزی نشیناد
حدیثش چون بدینجا متصل گشت | وداعش کرد مهر و کرم بگذشت

رسیدن مشتری و بدر بچهار ره زنان و در قید افتادن

دگر ره مشتری افتاد در راه | همیرفت و همیزد ناله و آه
ز فریادش که گشتی نرم فولاد | زدی کوه از صدا پیوسته فریاد

نه در جان هیچ بیم از گرم و سردش — نه در دل هیچ فکر از خواب و خوردش

چو مویان روز چندی ره بریدند — قضا را قلعه از دور دیدند

چو عهد عاشقان محکم حصاری — چو حصن چرخ اساس استواری

طیور وهم عمری بر پریده — بدیوار فصیلش نارسیده

ز سنگ انداز او سنگی که جستی — پس از قرنی سپر کیوان شکستی

ز راهش پیک فکرت خسته گشته — بعجز از نیمه ره بازگشته

مرا این روین در نه چرخ محکم — ز رشک سور او در لیس ماتم

چو قطب او ثابت و نهفتان این دیر — بگردش همچو هفت او رنگ در سیر

چو حصن آسمانش هفت پاره — بروجش سر کشیده بر ستاره

اگر گردی فلک بر سر کلاهش — بیفتادی ز سر زرین کلاهش

بروجش را ملا ز انجم بسیار — درش را از ثوابت بوده مسمار

ز بیم زخم سنگ منجنیقش — چو رامی نسر واقع بر طریقش

بروجون زلف و چشم دلبر تنگ — رهی افتاده پیچاپیچ و بس تنگ

جو اشک مشتری از درد هجران — بگردش رودهای ژرف گردان

نهاده بروی از فولاد یک در بسختی با دل همسنک برابر

چنین حصنی که سر بر آسمان سود مقام ره زنان اصفهان بود

کروهی در کمین ره نشسته صبا را از کذشتن راه بسته

زده در نای اهل کاروان چنک بتاراج نواشان کرده آهنک

بعالم زان چهار آوازه مشهور بزرک و کوچک از راهش شده دور

بریشان ناکهانی باز خوردند کرفتی در عراق اغاز کردند

بضرب سرد و دست کین کشودند به تیزی زخمه کاریها نمودند

جوابشان ساز بر قانون ندیدند مخالف را روان بر پرده دیدند

همیراندند مضراب از چپ و راست بهر ضربی یکی از پیش می خاست

بیاران تیز بر زد بانک مهتر که بربندید آنها را چو مزمر

دران موقف بیاری پی فشردند بیک نوبت بریشان حمله بردند

بطعن و ضربشان کردند آهنک بیاوردندشان چون عود با چنک

کرفته سر دو را در پیش کردند پس آهنک مقام خویش کردند

رباب آسا ز حیرت دست بر سر نوا و سازشان از رخت بر خر

خلاصی یافتن بدر و مشتری از زره زنانی

چو خود را یافتند از بند آزاد — دران صحرا روان گشتند چون باد
همی رفتند چون خورشید تا شام — که نگرفتند جایی یکدم آرام
چو جرم خور درین پیروزه محمل — بمنزلگاه مغرب کرد منزل
چو گل از زره بیک سو پرده دادند — به پیش پای نازی سپر نهادند
دران شب طرفة العینی نخفتند — بمژگان لعل و مروارید سفتند
غریبی را که در پهلو بود خار — بچشمش کی نماید خواب بیدار
سحرگه چون برین پیدای اخضر — روان شد شهسوار مهر انور
کشیده شیر گردون را چو خر زین — بده حکمش بجای اسب در زین
دگر ره روی سوی ره نهادند — چو آب چشم خود بر ره فتادند
دران موسم جهان گشته محرور — مزاج معتدل از خره با جور
حرارت دهر را در طبع ساری — ز مهر افلاک را قاروره ناری
ز گرمی گشته ظاهر کوه را دق — گرفته سنگ را حمای محرق
هوا چون عشق جانان گرم بازار — ز آتش آب سوزان تیز صد بار

بر آب آتش سوزند چو یخ — به پیش عبده بنوشته دوزخ
ز تاب مهر آهن گشته چون آب — گدازان سیم از گرمی چو سیماب
چو گردی از هوا قاروره پر تاب — چو روغن پر شدی در جویها آب
روان بگداختی لعل بدخشان — چو خون گشتی روان از چینی کان
گر افتادی تگرگ از میغ در باغ — نهادی بر رخ هر میوه صد داغ
سمندر گر جدا گشتی ز نیران — شدی از تاب خور فی الجمله بریان
ز بس آتش که از خارا برافروخت — دل گاو زمین بر سنگ میسوخت
اگر صیدی فکندی کس بصحرا — شدی پیش از وصول او مهرا
کشیده تیغ آتش باز خورشید — خلایق را برین خلق امید
خلاف عادت آتش کرده ز افلاک — بکلی میل سوی مرکز خاک
فلک را شمع کافوری فروزان — ز تابش خلق چون پروانه سوزان
جهان گفتی یکی شد اژدها بود — دمان از کام و بینش آتش و دود
سپهر آتش بطشت مهر ریزان — و یا از حدت حرقت گریزان
چنان خورشید را تنگانه شد گرم — که از افسانه اش فولاد شد نرم

بدستان چرخ مان از خانه برکند
برین خاک مذلتمان بیفکند

جو کفتند این سخن خاموش کشتند
زبان بودند سالی کوش کشتند

جوانی کاروانرا بود سالار
جوی با طبع روشن نام مهیار

جوانمرد و لطیف و چابک و شنگ
امین و راد و صاحب رای و فرهنگ

نظر در مشتری جون کرد مهیار
بسد جان کشت مهرش را خریدار

یکی مجموعه دیدش در همه باب
موشح از کمال فضل و آداب

دران خلقان جو کنجی در خرابی
و یا در کسوت ابر آفتابی

غلام خاص را کفتا که بشتاب
برو در مخزن و از بهر اصحاب

دو دست از جامهای خوب معلم
بیار از جامه‌دان جایی درین دم

غلام آنرا که رای خواجه فرمود
مهیا کرد و بردش در نظر زود

بدست خویش آن در هر دو پوشید
بانواع رعایتشان بکوشید

بدیشان کفت نکه شهره مهیار
که باد اهمتمان حامی و یار

اکر از صحبت این یار جانی
عزیزانرا نباشد دل کرانی

بجان از لطفشان منت پذیرد
بشکر فضلشان در پای میرد

کنون داریم عزم خطهٔ ری / که باشد بندگان را خانه در وی

ز راه لطف و فضل ای نیک گرانه / اگر من بعد باشد بنده خانه

بتشریف قدمتان بیت معمور / نباشد از کریمی و قدم دور

دعا کردند بر فرخنده مهیار / که بادت لطف یزدان سال و مه یار

ترا چون منت جانیست بر ما / روان فرمان سلطانیست بر ما

چو فرمانست و طاعت منک منّا / بهر حکمی که فرمایی سمعنا

برآسودند شب تا خواندن دیک / چو آمد کاروان صبح نزدیک

باهل کاروان فرمود مهیار / که تا کردند خالی اشتران بار

پس آنکه بانگ زد بر چاکر خویش / که تا آرد دو اسب نامور پیش

بیاورد از جنیبتهای مهیار / دو اسب برق سیر باد رفتار

بایشان گفت مهیار جوانمرد / که می باید کنون رو در ره آورد

بساعت مشتری با جان رنجور / دل از کف رفته و ز دلدار خود دور

بر اسب کوه پیکر شد سواره / نشسته بر دل از غم کوه خاره

روان رخ سوی راه ری نهادند / چو اشک عاشقان بر ره فتادند

صفت حال مهر در بند

دلا تا می توانی در وفا کوش — منه بر حرف اهل ریا گوش
علم بر بام ایوان وفا زن — قدم در راه اقلیم صفا زن
وفا ز اهل غرض هرگز نیاید — کشف بی هیچ شک کو هنر زاید
ریایی را غرض چون گشت حاصل — شود شوق طلب فی الحال باطل
چو آید در درون عشق خدایی — شود بیرون غرضهای ریایی
اگر باشد وفا با عشق همره — بود آن صحبت از علت منزه
وگر عاشق بود در عشق صادق — شود از جان بر و معشوق عاشق
وگر معشوق باشد از وفا دور — محقق دان که باشد از خدا دور
چو می باید وفا از هر دو جانب — بدان کان عشق دور است از شوائب
چه گفت آن ره رو کار آزموده — ریا و صدق بسیار آزموده
که از بازیچهٔ چرخ گره کار — چو شد مهر جهان آرا گرفتار
چو غم شد معتکف در خانهٔ تنگ — لب و رو از عنابی آب و بی رنگ
دران زندان بس تاریک و دلگیر — بجان در پای او پیچیده زنجیر

چو زلفش گاه سر در پا نهاده ‏ چو گیسویش دمی در پا فتاده
همی پیچیدی آن زلفین چون شست ‏ که زنجیر از چه زد در پای او دست
چو او از لطف چون آب روان بود ‏ ببادش پای در زنجیر از آن بود
چو سروی بود بالای بلندش ‏ از آن زو گرد دوران پای بندش
چو شمعی بود در روی مجلس آرایش ‏ بزرین بند از آن زو بسته شد پایش
از آن زو ساق او رخ بر زمین داشت ‏ که ناهموار طبعی همنشین داشت
لطیفی کو بلطف از جان برد دست ‏ چه گردد با جهان ناجنس پابست
دل و جان را برای قید توفیر ‏ بزر بر سیم ساقش بسته زنجیر
دو پایش را چو جان در بر گرفته ‏ بر آن گنج روان چون مار خفته
چو دل بودش بسختی همچو سندان ‏ گرفتی دم بدم ساقش بدندان
چو بودش در جبلت استواری ‏ نمودی با مصاحب پایداری
چو طبعش با بلا پیت داشت نسبت ‏ بپایان برد با هم پای صحبت
بگاه پای مردی در غم یار ‏ از و نا بوده محکم تر قدم دار
در آن خلوت نشینی کو همی داشت ‏ بجز زنجیر کس پایش نمی داشت

گهی در چرخ گردی تیغ بازی
گهی گردی رسن بازی چو غازی

شدی خون از حرارت در بدن خشک
چو در ناف غزالان ختن مشک

زمین چون دیگ پر آتش خروشان
میان استخوانها مغز جوشان

که از گرما ببستی خون جگرگون
گهی بگداختی یاقوت چون خون

بعکس حال ابراهیم آزر
هوا از گلستان بنموده آذر

صدف را در میان بحر زخار
گهر در سینه همچون دانهٔ نار

چنان نازک تنان نازپرورد
چو گل نه گرم گیتی دیده نه سرد

براری در چنان سوزان هوایی
که هر ساعت ازو زادی وبایی

برهنه پا و سر وز تابش خور
شده غرق عرق از پای تا سر

چو بودند آن دو یکتا سرو سیراب
ز گل نازکتر و صافی تر از آب

برفتن پا بپهاشان بود هموار
گهی پر آبله گاهی پر از خار

همی رفتند چون خورشید بی زاد
بجان امر فلک را گشته منقاد

دران ره گرچه بسیاری دویدند
بجز در چشم خود مردم ندیدند

نه همدردی بغیر از خاطر ریش
نه همراهی بغیر از سایهٔ خویش

نه خود واقف که پوید بر سبیلی
نه کس حاضر که تا باشد دلیلی

در آن وادی که غولش بوده مردم
ز سر برگشتگی گردنده گم

چو اشک خود همی گشتند هر سو
ز بی خویشی همی رفتند در رو

زناگه مشتری آهی زد از صدر
در آن افغان و زاری گفت با بدر

که مه آن مهر چرخ مهربانی
رفیق و همدم و دلدار جانی

شد است از تخت و تاج خسرو دور
به پیچیده است روی از شاه شاپور

کنون گشته است سرگردان چو پرگار
در آن سرگشتگی ما را طلبکار

چو بر گفت این سخن فریاد در بست
تو گفتی مرغ جانش از قفس رست

چو بدر این داستان طرفه بشنید
تعجب کرد و بر حالش بخندید

بدو گفتا که فاسد شد دماغت
نه پسنم هیچ روغن در چراغت

بر شتی هفت رنگ اکنون برانی
که سازی مدخلی در ارغوانی

بریش آمد ز عشقت جمله حالات
کنون گشتی زنخ زن در کرامات

بگفتش مشتری معذوری ای یار
که در قصر حقیقت نیستت بار

برفتند آنچنان سرگشته تا شب
چو ساغر گشته خشک از تشنگی لب

دران زندان دو بندش بود مشکل | یکی بر پای و دیگر بند بر دل
ز بند پای چندان غم نمیخورد | ولی از بند دل فریاد میکرد
بیاد مشتری هر لحظه صد بار | روان کشتی ز جزعش در شهوار
برین حالت جو روزی چند بگذشت | ملک شاپور را دل نرم تر کشت

شفاعت کردن بهزاد جهت مهر

سحرگاهی بر شه رفت بهزاد | زمین بوسید و در خدمت باستاد
ز تاب خشم چین در رو فکنده | گره بر جبهه و ابرو فکنده
جو شاهش گرم طبع و خشمگین دید | بخواندش پیش و از حالش بپرسید
جو آمد پیش تخت شاه بهزاد | زبان را در عتاب و طعن بگشاد
که شاها تا کی از نامهربانی | نمودن با سبک روحان کرانی
بگل کس مهر را پوشیده دارد | بزندان هیچکس یوسف گذارد
کند کس نور چشم خویش محبوس | کند کس در مزابل جای طاوس
جه کردست آخر ای دارای دوران | که شد مستوجب این بند و زندان
جه رفتست از خطا و ترک آزرم | که جون مشکش بباید دوخت در چرم

جوابش داد کای فرزند دلبند / کسی خواهد بدی آنکه بفرزند
کس از ارباب بینش بد نه پسند / وگر پسند بچشم خود نه پسند
گر ایشان را بطبع خود گذارند / سوی اوج سعادت رخ نیارند
طبیعت چونکه بر شر است مجبول / بدشواری پذیرد پند معقول
بطفلی داد باید پند فرزند / که چون سی ساله گردد بگسلد بند
نهالی کان تر و باریک باشد / بفرمان جوهرش نزدیک باشد
ولی چون شد ستبر و گشت سرکش / تبر سازد دواش از بهر آتش
کجا دارد زدن شاگرد را سود / که چرم از دستش آب جوی بربود
پس آنکه داد فرمان شه به بهزاد / که گردد مهر از سعی وی آزاد
شد اندر حبس و زو برداشت زنجیر / بگفتش کای پسر ای عز و توقیر
چو واقع می‌شود هر گونه حالت / نباید داشت خود را در ملالت
نگردد کم بمویی قدر فرزند / پدر گر همچو مو بر وی نهد بند
یقین آنها که صاحب اختیارند / متاع قیمتی در بند دارند
بود زه بر کمان از بهر پیوند / برای زیب باشد بر میان بند

چه نقصست از گرفت و حبس بر کلک ‌ ‌ ‌ فزون گردد گهر را رونق از سلک

ز راه بند گردد نیزه سردار ‌ ‌ ‌ شود سرور چو یابد بند دستار

کمر تا بر نتابد سختی بست ‌ ‌ ‌ نیارد در میان نیکوان دست

قبا را گر نباشد بند هم بر ‌ ‌ ‌ نگیرد دلبرانش تنگ در بر

معانی را بود از قید کتبت ‌ ‌ ‌ بر اهل حقایق فضل و رتبت

بسی زین گونه دادش پند دلخواه ‌ ‌ ‌ گرفتش دست و آوردش بر شاه

چو مهر آمد ز قید عقده بیرون ‌ ‌ ‌ نمود آفاق را روز همایون

بیامد شاه را در پای غلطید ‌ ‌ ‌ سرش برداشت شه رویش ببوسید

ملک حالی ز خازن جامها خواست ‌ ‌ ‌ بیاوردند دستی بر قدش راست

قبای خسروانی کرد در بر ‌ ‌ ‌ کلاه سروری بنهادش بر سر

بدستوری شاه اندر حرم شد ‌ ‌ ‌ حرم از طلعتش باغ ارم شد

چو رویش دید مادر کرد فریاد ‌ ‌ ‌ چو گیسو بیخبر در پایش افتاد

ز پابوسش برآورد آنگهی سر ‌ ‌ ‌ گرفتش چون دل خود تنگ در بر

چو نور چشم خود را دید در پیش ‌ ‌ ‌ ز شادی جای کردش بر سر خویش

زمانی می نهادش روی بر روی — زمانی می گشودش حلقهٔ موی

گهی کردی ز دستش طوق گردن — گهی در پایش افتادی چو دامن

ز سوز دل بگفتش کای جگربند — من اکنون زنده و فرزند در بند

که مادر پیش بالای تو میراد — بجز دست تو تابوتش مگیراد

تن مسکین مادر باد ای جان — کمان ابروانت را بقربان

بچشمان درد اندام تو مپسناد — برایت خویشتن را کشته بیناد

مرا دور از رخت ای جان مادر — دل و جان بود چون خالت پر آذر

شب و روز از فراق رویت ای رود — ز چشم چشمها بر رخ روان بود

بران بالاو پیش در گور بهرام — همی کردم روان نفرین و دشنام

تو نیز ای نور چشم روشن من — برین شوریده کن احوال روشن

که چون بودی دران غمخانهٔ تار — چو صورت از تحیر رو بدیوار

زمادر چونکه بشنید این سخن مهر — بمژگان داد آب گلشن چهر

که ای مادر چه بود آخر گناهم — که باید مرد در زندان و چاهم

کسی پیدا دبر یک دانه گر دست — نه بر فرزند بر یکانه گر دست

گر قسم شفقت از عالم بر افتاد | ز قصر عدل بر کنند بنیاد
چه آهو و خطا زین بنده دیدید | که چون آهو ز مشک از من رمیدید
بسختی از بر خویشم براندید | بخواری بر سر راهم نشاندید
چو مهر این گفت زاری بر وی افتاد | ز جان مادرش بر خاست فریاد
ز جا برجست و تا زان شد بمخزن | برون آورد از و درجی مثمن
در آنجا قطعهٔ چند از جواهر | که بودش مایه و اصل ذخایر
از آن هر دانهٔ لولوی منظم | خراج و مال هفت اقلیم عالم
وز و هر قطعهٔ از لعل و یاقوت | جهانی را بقیمت قوت و قوت
نبود آن قطعها را مثل و مانند | ندانستی بهاشان جز خداوند
چو آمد یک یک رخشنده از درج | چو مهر و مشتری تابان ز یک برج
نه شاهانرا از آن گوهر بر افسر | نه افسر را از آن یاقوت بر سر
تهی از شبه ایشان گنج و مخزن | عقیم از مثل آنها بحر و معدن
گهرهای چنان بی مثل و همتا | بدو افتاده از اجداد و آبا
بدو گفتا که ای یکدانه گوهر | فدا بادت گهر جان نیز بر سر

ز جزع ناتوان لؤلؤ میفشان
مرا در خون دل چون لعل منشان

چو مه مادری بودش ز حد بیش
بمعنی کرد ظاهر گوهر خویش

چو در اصل او زنی صاحب گهر بود
نهان خویش با فرزند بنمود

چو مهر آن دید کردش در درون یاد
که مادر آفرین بر گوهرت باد

چو مادر آن مفرح کرد ترکیب
دل مهر از فرح دید اندکی طیب

امینی داشت جوهر نام خادم
که بودی روز و شب پیشش ملازم

بجوهر داد مهر آن درج جوهر
ببوسید انگهی دامان مادر

وز آنجا رفت سوی خانهٔ خویش
ز فکر مشتری محزون و دلریش

غلامان و پرستاران دویدند
شتابان موزه اش از پا کشیدند

دمی چون موزه اش در پا گشادند
زمانی موزه اش بر سر نهادند

شدند از شوق دل خاصان برو جمع
بزرگ و خرد چون پروانه بر شمع

همی کردند خود را از دل و جان
بشکر مقدم آن عید قربان

چو ممتد شد زمان جمع دعوت
مه کلچهر کرد آهنگ خلوت

خطاب مهر با صورت مشتری

شد اندر کنج و محکم در فرو بست — بخلوت با غم دلدار بنشست
تهی از زحمت اغیار مجلس — خیال یار همزانو و مونس
ز سودایش همه شب با دل ریش — چو زلف خویش می پیچید بر خویش
نه درد فرقتش میگشت پاکن — نه درمان وصال یار ممکن
نمیدانست اصلا چاره کار — که بر دل بودش این بار اولین بار
دو عالم را بکام فکر بسپرد — ز کوی هجر پی بیرون نمی برد
در آخر داد خوبش معنی دست — خیالش با دل خود صورتی بست
که بر لوحی نگارد صورت یار — مگر زو معنی آید بدیدار
که چون صورت ز خویشش وا ستاند — بدان صورت سوی معنیش خواند
نمی دانست کان معنی که باید — یقین از صورت تنها نیاید
که گر از موم سازد آدمی گل — برو هرگز نگردد فتنه بلبل
در ان موضع جوانی بود نقاش — بصنعت در همه روی زمین فاش
بچابک دستی آن فرزانه استاد — کشیدی نقش چین بر آب چون باد

چو زلف و روی جانان دلفروز کشیدی نقش شب بر تخته روز
توانستی که بنماید بد پستان بوقت نقشبندی صورت جان
چو آواز خوشش الحان قاری دمادم با هوا در نقش کاری
چو او بر لوح صنعت کلک راندی چو صورت عقل بر جا خشک ماندی
کشیدی هر نفس کلکش نیرنگ دو صد خط خطا بر نقش ارژنگ
همی کردی روان بر آب جاری چو کلک صنع حق صورت نگاری
برنگ آمیزی شیرین رعنا زدی نقش نباتی را قفاها
در و دیوار عالم را بتحریر چو ایوان تخیل کرده تصویر
چو کردی کلک او سحر آشکارا بدعوی بر زدی نقش خطا را
چو فکر نقش پرداز از پی بت نقوش مختلف بر هیچ می بست
شده از رشک طبعش وقت نیرنگ نگارستان مانی را ز رخ رنگ
اگر کردی عذار دلبران نقش ملک را فتنه گشتی دل بران نقش
وگر چشم بتان را کار بستی معین سینه را از غمزه خستی
وگر با لعل خوبان در فتادی ز کلکش چشمه حیوان گشادی

وگر از زلفشان بندی همی بست ‏ ‏ پری و حور از بندش نمی جست

وگر ناگه کشیدی شکل عرعر ‏ ‏ شدی از آب دستش سایه پرور

وگر از چرب دستی بر زدی شمع ‏ ‏ برو پروانه گشتی پرزنان جمع

وگر کلکش نمودی صورت گل ‏ ‏ جهان گشتی پر از فریاد بلبل

وگر شکل عنادل بر کشیدی ‏ ‏ اصم از منزلی صوتش شنیدی

وگر از شیر تمثالی نمودی ‏ ‏ ز یک پرتاب تیر آهو ربودی

وگر بر تخته کردی رسم آهو ‏ ‏ همی دادی ز نافش مشک چین بو

وگر تصویر کردی هیات ماه ‏ ‏ نمودی در دل شب خلق را راه

ز هر تمثال و شکلی کو نمودی ‏ ‏ خواصش بی گمان همراه بودی

بهنگام سحر مهرش طلب کرد ‏ ‏ بدو گفت ای هنرمند جوانمرد

همی خواهم که کارم را برآری ‏ ‏ بجان نقش نگارم را نگاری

اگر دستت دهد این نقش زیبا ‏ ‏ کشم در خلعتت چون نقش دیبا

نهاد انگشت را بر دیده استاد ‏ ‏ بجان در کار آن صورت باستاد

چنان شکلی شبیه مشتری بست ‏ ‏ که بوسیدش نقوش مانوی دست

به پیش مهربر دان صورت خوب نهادش در برابر نقش محبوب

چو دید آن صورت با معنی یار به پیشش در سجود آمد شمن وار

دران نقاش صورتگر فرو ماند که آن نقش خوشش چون نیک واخواند

چنان بر لوح خاطر کرد تصویر که پیش این مشتری بی هیچ تغییر

بعینه چشم این آن چشم شهلاست یقین این قد چو آن قامت بود راست

بود چون روی او این رو بصد رو وزین مو نیست فرقی با بدان مو

دعایش کرد کای نقاش تردست هزاران آفرینت باد بر دست

یقین این کار رشک کار مانیست که انکار فضیلت کار ما نیست

چو گل از بس که دادش جامه و زر شد آن استاد صورتگر توانگر

نماز شام کین گردون شب باز کشید از بهر بازی خیمه را باز

بچستی از درون خیمه فی الحال برون آورد چندین طرفه تمثال

بسوی کنج خلوت شد روان مهر نهفت از خلق چون مهر از جهان چهر

در خلوت سرای خویش دربست بکنجی روی در دیوار بنشست

چو روی خویشتن شمعی برافروخت دمی از سوز دل چون شمع میسوخت

نهاد آن صورت دلدار خود پیش / بزاری هر زمان میگفت با خویش
نگر کز نقش گردونی چه صورت / مرا این بار واقع شد ضرورت
که می دانست کز نقش بداندیش / مرا آید چنین صورت فرا پیش
بدان معنی گرا دادی درون بار / که من گردم بدین صورت گرفتار
مرا خوش صورتی داد از فلک دست / که بودم با وصال دوست پیوست
عدو از مکر و دستان صورتی کرد / که ما را اینچنین از هم بر آورد
کنون در هجر آن بت روی دلدار / بجز صورت پرستی نیستم کار
طریق بت پرستی می سپارم / سر و برگ مسلمانی ندارم

کیفیت احوال مهر در غم مشتری

وزان پس خسته دل با چشم گریان / بصورت کرد رو کای صورت جان
چو هستی زان بت دلدار تمثال / سزد گر از تو پرسم صورت حال
که ای در عشق زحمتها کشیده / در آخر زهر ناکامی چشیده
ز جاه وصل در چاه اوفتاده / ز تخت کام بر راه اوفتاده
بترک مسکن و ماوی گرفته / چو باد صبحدم صحرا گرفته

ز زخم ناسرایان کشته رنجور   بسختی کشته جون جوهر زکان دور
فتاده نوش جان از کام قربت   زناکامی برنج زهر غربت
برای ره روی برپای جون نعل   بکوه اندر کرفته جای جون لعل
جو ناف آهوی از مولد بریده   عنان عزم بر صحرا کشیده
ز زخم خار پر آزار دشمن   برون افتاده همجون کل زکلشن
کهی در زیر شمشیرت نشانده   کهی از در بشمشیرت برانده
بکو آخر که تا حال دلت چیست   بغربت همنشین و همدمت کیست
کدامین شیر باشد یار غارت   کدامین کور باشد غمکسارت
کدامین ابر باشد سایه بانت   کدامین باشد پشه رانت
کدامین خاربن باشد پناهت   کدامین سنک باشد تکیه کاهت
مرا باری دل از اندیشه خونست   نمیدانم ترا احوال جونست
مرا دور از تو حال دل خرابست   جکر بر آتش هجرت کبابست
تو نیز از ماجرا رمزی عیان کن   ز شرح حال خود فصلی بیان کن
سخنها راندی از هر فصل و بابی   ولی نشنیدی از صورت جوابی

بران نقشی که او با خود همی بست ... زصورت هیچ رو صورت نمی بست
بزاری در فراق یار بکریست ... که تدبیر دل رنجور من چیست
دلش کفتا که از صورت کذر کن ... بسوی عالم معنی سفر کن
جو در معنی رسیدن می توانی ... بصورت از چه معنی باز مانی
ره معنی سپر صورت رها کن ... زبت بکذر توجه با خدا کن
موحد باش تا یابی صفایی ... که هرکز کی رسید مشرک بجایی
اکر صد سال پیر خانقاهیست ... جو بالعبت نشیند طفل راهیست
برو معنی طلب بکذر زصورت ... صفا خواهی کذر کن از کدورت
درین شکل مزخرف از چه پیچی ... چرا جون کودکان در بند هیچی
چه کار از صورت بی جان کشاید ... حیات از جان باصورت فزاید
اکر عمری درین خلوت نشینی ... بغیر از صورت بیجان چه بینی
اکر معنی همیخواهی برون آیی ... بنه مردانه در راه طلب پایی
جو جانبازان قدم نه در طریقت ... اکر داری سر تاج حقیقت
کهر جویی سوی عمان سفر کن ... شکر خواهی بخور پستان کذر کن

ترا مطلوب پیرگردان چو پرگار / تو چون مرکز مقیم خانه هموار
ترا باید بفرق سر دویدن / اگر ممکن بود در وی رسیدن
چو دعوی میکنی در عشق جانان / اگر کاذب نه بنمای برهان
چو از دل بی زبان این راز بشنید / حدیثش را بگوش جان نیوشید
ازان پس کرد با دل فکر خود جزم / که باشد بهر رفتن بر سر عزم

مشورت کردن در رفتن بطلب مشتری

چو خورشید جهان پیما که شام / ز چین بر تافت رخ سوی شام
ز نزدیکان سه تن بودند محرم / که بودندیش صاحب سر و همدم
یکی پیل افکنی صفدر اسپد نام / که بشکستی به نیرو پشت ضرغام
دوم جوهر که بودش بندهٔ خاص / سرشته طینتش از صدق و اخلاص
سوم بودش صبا یک سبک پای / بسرعت چون صبا آفاق پیمای
بخلوت هر سه را در پیش خود خواند / ز حال مشتری فصلی فرو راند
که آن یار وفادار نکوکار / کشید از بهر من صد گونه آزار
بسر باری کنون آواره گشتست / غریب و عاجز و حیران گشتست

توان از بند زر بر خاست آسان ‌‌ ‌ ولی ای جان من شیرین بود جان
ملک گفتش که دل آسوده میدار ‌ ‌ که حق آسان کند این کار دشوار
چو این گفت ابر که پیما بر انگیخت ‌ ‌ تو گویی کوه قاف از جا بر انگیخت
چو مرگ آن ره زنان ناشد پذیره ‌ ‌ بر ایشان کرد روز عمر تیره
ز قربان افعی پیکر کشش بر آورد ‌ ‌ عقاب جره از ترکش بر آورد
بدستان مرده را با هم به پیوست ‌ ‌ بر آورد آنگهی دست آن زبردست
کشید آن چرخ را و شست بگشاد ‌ ‌ روان تیرش یکی را بر دل افتاد
چو بازی آهنین چنگ سبک پی ‌ ‌ که افتد ناگهانی بر کبوتر
وزو بگذشت و بر صدر یکی خورد ‌ ‌ چنان کز مهره پشتش گذر کرد
بیک تیر آن دلاور مرد چالاک ‌ ‌ دو تن را سرنگون افکند بر خاک
بهر تیری که از شست او گشادی ‌ ‌ یکی چون تیر بر خاک افتادی
خدنگش از پی چرخ سیه پی ‌ ‌ سیه بختان ره زن را پیاپی
گهی کردی چو دل در صدر منزل ‌ ‌ گهی کردی گذر چون فکر در دل
گهی بر قوس او کردی فلک زه ‌ ‌ گهی با تیر او گفتی ملک ده

اسد با چو سه از یک سو ستاده
بر آن دیوان کمین کین گشاده

چو سر کین پیشتر آن قوم ناپاک
بیفشاندند خوار از اسب بر خاک

چو سر خیل صعالیک آنچنان دید
ز کین در مهره پیکر دوانید

بکف شمشیر هندی همچو الماس
که خارا پیش زخمش بود کرباس

ملک در حمله پیشی جست بر وی
بسویش تاخت چون آتش سوی نی

چنان زد تیغ مصری بر میانش
که تا دوزخ روان میشد روانش

چو برق آن تیغ گرد از روی کاره
بزخمی با زره کردش دو پاره

چو او را بر میان آمد چنان ضرب
کناری میگرفتی هر کس از حرب

چو سرورشان بزخمی از میان رفت
تو پنداری که از تن شان روان رفت

بدان شیر دلاور پشت دادند
گراز آن روی در صحرا نهادند

همه یکرویه برگردند ازو پشت
ازیشان هر کرا میافت میکشت

ازان ناپاک مردم هر کرا دید
بآب جوی خنجر بگذرانید

ز زخم تیغ تیز او بجسته
جز اندک مردمی وان نیز خسته

چو فتحش آنچنان دمساز گردید
سوی یاران همه ره باز گردید

همای نصرتش بر سر پرواز
بشد با فتح و آمد با ظفر باز

دریده سینهٔ بومان بچنگال
چو طاوس خرامان فارغ البال

چو اهل کاروان رویش بدیدند
همه یکسر به پیش او دویدند

چو نعل اندر سم اسپش فتادند
چو سم بر نعل اسپش بوسه دادند

شرف گفتش که ای فرخ فرشته
خدات از راحت و رحمت سرشته

تو کشتی نوح طوفان برده چند
تو کشتی روح بیجان مرده چند

نمود امروز ای جان و جوانی
بما تیغ تو آب زندگانی

اشارات تو قانون نجاتست
بشارات تو مفتاح حیاتست

تو کشتی خضر ما ورنه درین کار
شدی آب حیات ما بیکبار

که بادا رحمت بیچون داور
بران بحری که زاید چون تو گوهر

کنون اینها باحسان از تو داریم
چه جای این و آن جان از تو داریم

چو کشتیم از دم تیغ تو زنده
بجان هستیم در پیش تو بنده

شرف را مهر گفت ای شه مهتر
کرم فرما ازین گفتار بگذر

یقین این فتح را فضل خدا کرد
دگر یمن دعاهای شما کرد

که از خود هیچکس را قدرتی نیست　　مرا بر کس ازین ره منتی نیست
اسد با جوهر از ره در رسیدند　　غنیمتهای دزدان در کشیدند
ز اسب و جامه و از ساز پیکار　　ملک رو کرد سوی جمع تجار
که این مال و غنیمت را همین دم　　شما را بخشش باید کرد با هم
شرف را در نهاد افتاد آتش　　بگفت ای شاه زرین تاج سرکش
بکش از شرم و خجلت مان خدا را　　چو کردی از مکارم زنده ما را
که مال و جان ما یکسر حق تست　　همه آزاد کرده مطلق تست
نه از دست درافشان تو داریم　　نه از تیغ زرافشان تو داریم
باول گوهر و یاقوت رخشان　　باخر مال و بر سر جوهر جان
که گرداند بجهان از شاه و درویش　　برای دیگران ترک سر خویش
چه ماند از رحمت و آزادمردی　　که با این بندگان خود نکردی
ملک در پیش ایشان چون زد سوگند　　بذات پاک بی مثل خداوند
که گر از هیچ بی چیزی بمیرم　　ازینجا هیچ چیزی بر نگیرم
چو تجار این سخن از وی شنیدند　　بغیر از قسم درمانی ندیدند

بهم بخشیدند

بخدامش ز حرچین و زرشته — سراپر حلها کردند در بر
برای آن گل از دیبای خضرا — بگستردند فرش خوب و زیبا
نشست از فر یمن و بخت عالی — نهال خلد بر دیبا نهالی
در ان صورت همه حیران بماندند — بسان صورت بیجان بماندند
همی گفتند با خویش این سمنبر — مگر حور است یا روح مصور
شرف یکدم ز خدمت نارمیدی — بهر ساعت ز نو نازی کشیدی
دلش دادی و کردی جان فدایش — غمش خوردی و مردی از برایش
دمادم از پی دفع ملالش — همی کردی ز هر نوعی سوالش
برو میگشت لعلش گوهرافشان — ولی در نسب میداشت پنهان
همی کردی حدیث غرق دریا — ولی گوهر نکردی آشکارا
ز جوهر قطعهٔ یاقوت احمر — طلب فرمود آن پاکیزه گوهر
کزین جوهر برون آورد فی الحال — یکی یاقوت رخشان چند مثقال
بلطف لعل دلداران مهوش — برنگ اشک میخواران غمکش
ندیدی چشم چرخش مثل هرگز — ز فکر قیمتا و عقل عاجز

یکایک تاجر از انگشت حیران / دو چرخ چشم از آن یاقوت رخشان

شرف را گفت کین یاقوت شهوار / بیاد لعل ما با خود نگهدار

شرف از جای جست و کرد خدمت / که ای یاقوت کان عز و دولت

سزاوار چنین دولت که باشد / بدو از مهر لایقتر که باشد

بگفت ای گوهر بحر فضایل / سخن گوهر بود مشکن بباطل

شرف از دستبوسش قوت برداشت / ازان پس قطعه یاقوت برداشت

یکایک اهل کشتی را فراخور / عطا فرمود از هر گونه جوهر

دران والاگهر حیران بماندند / بر او از آفرین گوهر فشاندند

که باد ادم بدم از بحر افلاک / نثار گوهرت بر گوهر پاک

شرف گفت از نهان با جمع تجار / که این صاحب گهر چون بحر زخار

محقق گوهر بحری بزرگیست / فروغ افسر شاهی سترگست

چنین جود و کمال و حسن و منظر / نباشد بی گمان خالی ز گوهر

ملک هر ساعت از لعل گهربار / بران مردم فشاندی در شهوار

همه در قول او حیران و مدهوش / گشاده پیش در گفتاش گوش

دو مه با مهر راه یم بریدند | بفال سعد بر ساحل رسیدند

بیرون آمدن مهر با تجار از دریا

همانروز از میان فلک مشحون | بیفگندند یکسر بار بیرون

شرف با همرهان بر طرف ساحل | سه روز از بهر راحت کرد منزل

چهارم روز چون این کشتی زر | روان شد بر رخ دریای اخضر

یکایک خلق را بیدار کردند | سراسر اشتران را بار کردند

شرف را بود اسبی تند رهوار | که سبق از باد می بردی برفتار

یکی دست سلاح خسروانه | ز خفتان و زره وز تازیانه

چنین بهر اسد وز بهر جوهر | ز اسب و سازهای خوب درخور

کشید اسب و سلاح آورد در پیش | خجل از تحفهٔ بی قیمت خویش

بسی فرمود مهرش استمالت | چو در وی یافت آثار خجالت

که در عمر خود ای دلدار پرور | ندیدم اسب و سپاری زین نکوتر

بتحسین لعل لب شیرین همیکرد | یکایک را جدا تحسین همیکرد

بگفت این سازها خوبست و بس نیک | همه شایسته و لایق بود لیک

بگویم گرچه زینم گفت شرمست / ببازویم کمانش سخت منست
شرف را بود قوسی زه ندیده / بپشت از زور دوران نارسیده
یکی مار دوسر بر خویش پیچان / که می‌گشتی ز سهمش شیر پیچان
بهم آورده همچون توامان سر / نگشته خانهٔ تیر آن دو پیکر
بشکل پای پردار و زبردست / ولی هرگز پیش ناورده در دست
نه از دست کسی سختی کشیده / نه از وی بر کسی زخمی رسیده
نه بهر ظالمان بگشوده خانه / نه از زورش نشانی بر نشانه
نه از سختی کسی را سهم داده / نه بر مردم کمین کین گشاده
نه کس زآسیب سهمش زخم خورده / نه بر کس قصد دست انداز کرده
نه ابرویش ز سختی چین گرفته / نه بر کس راه خشم و کین گرفته
نه عقدش را عدو با شست رفته / نه از وصلش کسی از دست رفته
نه نالان از کشاکش بوده هرگز / نه در دست کسی محکوم و عاجز
نه جسم از زور در نزع افتاده / نه از زه بند بر گردن نهاده
نه اندر معده از سختی فواقش / نه در حلق از گرفت زه خناقش

وگر باشد مرا دم در دم شیر / ازو در دم برون آرم بشمشیر
جواب بشنید اسپد گفتش که ای شاه / گرم باید شدن بهر تو در چاه
اگر صد چه پر از حکم تو بنده / بود چون چاه تر دامان و گنده
نهم چون باد بهرت در جهان رو / بگردم هفت کشور را به پهلو
زنم بر بحر خود را چون سفینه / ببرم راه او یکسر بسینه
بتیغ ای مهر ارم صد پی کنی پی / نیفشم یک پت چون سایه از پی
اگر در پای سپاهی چون رکابم / عنان از دست بو سپت بر نتابم
وگر چون تیغ خشم اندر خون نشانی / نیابی هم چو گرز از من گرانی
اگر چون نیزه ام در بند داری / بسر خدمت کنم با جان سپاری
وگر صد ره بیندازی چو تیرم / زکیش خدمتت سر بر نگیرم
ورم پی برکشی از زور دستان / کمان وارت روم از جان بقربان
چو مهران مهربانی زان جوان مرد / بدید از مهر بروی آفرین کرد
بدو گفتا کنون تدبیر باید / که بی تدبیر کاری بر نیاید
اسد گفتش که راه دور و دشوار / نمی شاید بریدالا بیک بار

کنون با خویش ما را هیچ دیگر / نباید برد غیر از جوهر و زر
وزینجا همچو باد از اول شب / بباید پا در آوردن بمرکب
چنان راندن ستور از تعجیل / که ده منزل بود در چشم یک میل
بسی بر رای او مهر آفرین کرد / که تدبیرت صوابست ای گزین مرد
چو ذوالقرنین خورشید زر افسر / شد اندر ظلمت دیگر خاور
چو باد صبحدم از جا بجستند / بر اسپان جهان پیما نشستند
ملک را بود اسپی کوه پیکر / بجستن همچو برق و تک چو صرصر
چو گردون توسنی نامش جهانگرد / که می انگیخت نعلش از جهان گرد
چنان خوش رو که روز کامرانی / چنان خوش خو که ایام جوانی
شدی هر دم ره صد ساله چون ماه / ولی با چار نه رفتی یکی راه
چو گردون داشت سیری بی توقف / سمش را چار ماه اندر تصرف
بیک جستن توانستی که چون برق / بجستی از حدود غرب تا شرق
نظر هر جا که راکب را فتادی / بمیلی دورتر زو پا نهادی
ندیده چشم گردون جهانگرد / بمیل آفتاب از نعل او گرد

محیط مرکز عالم چو پرگار / بزیر پی گرفتی وقت رفتار
توانستی چو گردون گردن آسمان / بگرد نقطهٔ موهوم جولان
چو کردی تیز سوی پویه آهنگ / بماندی سایه از وی بیست فرسنگ
قوایم داشت محکم تر ز فولاد / ولی در پویه بودش جفت با باد
گهی سوی نشیبش عزم چون سیل / گهی همچون بخارش بر هوا میل
سوی پستی دوان چون اشک عاشق / سوی بالا روان چون آه وامق
اگر بگذاشتی فارس عنانش / رسانیدی بدان دیگر جهانش
سبق بردی بخوش کامی و رفتار / ز خنگ باد عالم گرد رهوار
چو اشک عاشقان گلگون خوش رو / جهان پیما تر از شبدیز خسرو
چو باد آندم که می جستی ز آذر / بجان میسوخت از رشکش سمندر
چو موج آندم که بر دریا زدی وی / شدی ماهی ز شرمش غرقه در خوی
چنان رفتی سبک بر آب در جو / که چینش نامدی از وی در ابرو
اگر بر لجهٔ دریا گذشتی / چو بادش پای اصلا تر نگشتی
روان گشتند سوی دشت هر جا / چو ماهی و سه کوکب در شب تار

دران شب مهر از ایشان بار میراند ‫ ‫ که برق از سر عقلش حیران همی ماند

چو کامی آنچنانش زیر ران بود ‫ ‫ که در ناکام و سختی کامران بود

صبا از پیش اسبش چست میجست ‫ ‫ اسد از حمله ره بر پیل می بست

چو موسودای یار از سر گرفتند ‫ ‫ ره سند و پیتانرا بر گرفتند

آگاهی یافتن شاپور از رفتن مهر

بدرگاهی که شب گردان انجم ‫ ‫ زراه آسمان گردند پی گم

برین پیروزه گون تخت مدور ‫ ‫ برآمد مهر بر سر افسر زر

بزرگان یک بیک از مهر دستور ‫ ‫ درون رفتند پیش شاه شاپور

چو سروی چند در بستان سرای ‫ ‫ بستادند آن سران هر یک بجای

همی بودند تا شد روز بیگاه ‫ ‫ ملک را بود چشم مهر بر راه

چو نور چشم را بر جا نمی دید ‫ ‫ ز مردم حالی از حالش بپرسید

که دور از نور چشمم هست نزدیک ‫ ‫ که بر چشمم شود آفاق تاریک

نمیدید این لحظه احوالش معین ‫ ‫ که چون شب گشت بر من روز روشن

دو تن در گوشه آن به دویدند ‫ ‫ ز مردم هیچکس در وی ندیدند

مکدر خانهٔ دیدند بی نور | چو چشمی گز وی افتد روشنی دور
برون جستند چون اشک آن دو ره رو | دوان گشتند تا نزدیک خسرو
روان خود را بیفگندند بر خاک | سراپا غرق خون از چشم نمناک
که شاها نور چشمت نیست پیدا | شد از غم تیره شه را چشم بینا
بگفتا پسوی کوه و دشت پویید | بجان مهر پری رخ را بجویید
ز هر جانب یکی چون باد برخاست | روان گشتند پیچان از چپ و راست
بهر سو گرچه بسیاری دویدند | ز نعل اسب او گردی ندیدند
پس از یک هفته با دلهای بریان | بر شاه آمدند آن قوم گریان
که شاها بی سر و پا در در و دشت | بسی گردیدیم چون باد صبا گشت
ز مهر دلربا کس را خبر نیست | وزان خدام او قطعا اثر نیست
نفیر غم ز جان شاه برخاست | روان بی خویشتن چون کاه برخاست
چو گل زد جامهای خسروی چاک | فگند افسر ز سر چون لاله بر خاک
شدند ارکان دولت یک بیک جمع | چو شمع از پای تا سر غرقه در دمع
چو شد حال پسر معلوم مادر | پدر وار او فتادش جان بر آذر

ز نرگس ژاله می افشاند بر گل | ز نسرین دور می انداخت سنبل
چو چنگ از سینه می نالید کای رود | چرا کردی مقام خویش بدرود
بگو کاخر ز بی مهری چه دیدی | که مهر از مهربان ما دربریدی
چرا زین زار بی دل دل بکندی | بخواری بر سر راهش فکندی
چو کرد این نوحه بیخود زار بگریست | بدان زاری در و دیوار بگریست
غریوی در میان مردم افتاد | برآمد از بزرگ و خرد فریاد
همه یکرویه میدادند دشنام | که بادا پایمال گور بهرام
چو بهرام این خروش از خلق بشنید | ز فعل زشت خود بر خود بترسید
بیندیشید باخود گفت اگر من | دو روز اینجا بمانم وای بر من
ز نیرنجی که دارم حیله در بار | مرا بهر چنین روزیست در کار
مرا نقشی کنون می باید انگیخت | روانی رنگ چندی درهم آمیخت
که مالی وافر از خنبر و گنم جر | ز کسر دشمنان بیرون برم سر
بیاید پیش تخت شاه کیهان | بحیلت خویشتن را ساخت گریان
که شاها صبح عمر خسته بهرام | بود بی نور روی مهر چون شام

دلم بدرود خواهد کرد جان را / که در هجرش نمیخواهد جهان را

بود همراه خار غربت آن گل / من اینجا خفته زنهار از تحمل

رهی را داد فکری دست حالی / کنون عرضش کنم بر رای عالی

ازینجا رخ نهم بر رسم تجار / بگردم ملک را اکناف و اقطار

کنم در هر مکانی جستجویش / مگر راهی توانم برد سویش

چو گفت این حال را فی الحال بگریست / که شاها چون توان بی روی او زیست

ز ریو و رنگ او شاپور دم خورد / بدو گفتا که احسنت ای جوانمرد

ز راه شفقت و آزادمردی / درین ره فکر بس نزدیک کردی

بخازن گفت ازان پس شاه ایوان / که خرواری صد از اجناس الوان

همی خواهیم کزین دم تا که شام / کنی این جمله را تسلیم بهرام

به بهرام آنزمان خسرو بفرمود / که زحمت میکشی و میروی زود

دران کوش ای سرافراز یگانه / که پس فردا شوی زینجا روانه

زمین بوسید و گفتا بنده باشم / بفرمان ملک تا زنده باشم

برون آمد ز پیش شاه دلشاد / بجان در جمع اسباب ره استاد

سیوم روز زان ستمکار جفاجوی نهاد از پارس پس سوی اصفهان روی
غلام بیست حافظ کرد بر بار روان شد کاروان با بار سالار

رسیدن بدر و مشتری بشهر مهیار

دلا ره سوی کوی عشق ورزی توانی برد اگر بر خود نلرزی
بنه در ره قدم وز نیش مندیش که گل با خار باشد نوش با نیش
که تا دل ز تنگ غم نه بینی کجا بر مسند شاهی نشینی
چنین گفت آن جهان پیمای صابر که در اقلیم غم بودی مسافر
که بدر و مشتری با شهره مهیار که بود آن کاروانرا بار سالار
چو پی بر سمت خطری نهادند بروز ده بشهر ری فتادند
بماندند بر مهیار یگانه بالحاح آن دو پی ور را بخانه
ز دلجوئی چو زلف از هیچ روئی فرو نگذاشت با آن هر دو موئی
ترتیب هفته در شهر بودند ز رنج جانگداز ره غنودند
فزون شد مشتری را شوق دلبر همی زد مرغ جانش در قفس پر
چو زلفش گشت شیدا و مشوش که بودش نعل جان و دل در آتش

بدیشان داد و بیحد عذرها خواست | پس آنگه با دل پر مهر برخاست
مرافق گشت با آن هر سه شش میل | همه ره کردشان اکرام و تبجیل
وزانجا کردشان بدرود و واگشت | نهادند آن سه ره رو روی در دشت
بپاسبان کوه و صحرا می نوشتند | چنان کز پایهٔ خود می گذشتند
دران ره مشتری از فکر دلبر | چنان شد ناتوان و زرد و لاغر
که چشم هرکه بر چشم وی افتاد | تصور کرد کو کاهیست بر باد
چو در جان بودش آذر از غم دل | باذربایجان افکند منزل
وزانجا رفت تا آران و موقان | زموقان شد روان تا سمت شروان
بسی گردش طلب در هر مکانی | ندید از یار خود جایی نشانی
بکلی شد برون از دست کارش | عنان بربود اسپ اختیارش
چو مهر و شمع دایم در تب و تاب | گرفته روز و شب ترک خور و خواب

خطاب مشتری با باد صبا

بوقت صبح می نالید در دشت | دران صحرا صبا را دید در گشت
خمیده چون سبک روحان خرامان | کشیده چون بتان بر خاک دامان

چو خاک افکند خود را در ره باد
که جانم خاک راهت را فدا باد

تویی ای شیخ مرتاض سحرخیز
که آسان بگذری بر آتش تیز

ورت باشد گذر بر بحر اخضر
نگردد هیچ پا و دامنت تر

برآیی گرد هفت اقلیم بی پای
نداری جا و باشی در همه جای

دمی در آستین مادر روح
گهی در بادبان کشتی نوح

دمی بر لوح آب جوی نقاش
گهی بر سطح خاک کوی فراش

کند گل در هوایت پیرهن چاک
نهد روی از برایت لاله بر خاک

شکوفه بر سپر مرغ سحرخیز
بود از کیسهٔ بذلت درم ریز

ز جودت غنچه را دامان پر از زر
ز دستت یاسمین را حله در بر

چنار و سرو رقصان از برایت
خدنگ و بید لرزان از هوایت

ز شوقت ارغوان را خون فسرده
به پشت سر سپر کش شمع مرده

نسیمت چون دم عیسی روان بخش
شفاک الله زهی بیمار جانبخش

ز تاثیر هوایت خاک در دای
ز شوقت آب را زنجیر در پای

تویی گلگونه پرداز چهرهٔ گل
تویی مشکل گشای زلف سنبل

هوادار تو سرو جویباری / دعاگوی تو کبک کوهساری

چمن را روح نامی در تن از تو / چو مریم بکر شاخ آبستن از تو

چنار و سرو را در چاره سازی / بر اندازی بهم در دست یاری

بصد لب غنچه هست در ستایش / که کارش یابد از وصلت گشایش

چو آیی در چمن سرمست و چالاک / برت گلها ز شاخ افتند بر خاک

تو چون دلدار مست افشان و خیزان / ز هر سو بر سرت گلبرگ ریزان

گهی مالد برت گل بر زمین رو / گهی روبد رهت سنبل بگیسو

جهی سر صبحدم در روی خوبان / کنی زلف سمن ساشان پریشان

علاج جان بیماران عشقی / دوای درد افگاران عشقی

چو بر و بحر را هستی مسافر / چه باشد گر ز روی لطف وافر

بدان مرغ همایون گر خوری باز / که گرد است از هوای دوست پرواز

بگوای آفتاب ذره پرور / چو چشم خویش مردم دار و دلبر

کشیده بند بهر بنده خویش / برای مرهم او بوده دل ریش

برای یک مگس از صدر اورنگ / زمانها چون شکر در زحمت تنگ

ز بهر بیدلی درویش رنجور / شده از تاج و تخت خسروی دور
برای ذره‌ای چون مهر افلاک / شده سرگشته گرد مرکز خاک
چنین الطاف کان بیرون ز احصاست / چه حد این گدای بی سر و پاست
ز حیف و غصه می میرم کنون من / که کاش این مرده می ارزید شیون
بگو جانا که تا حال تو چونست / مرا باری دل از هجر تو خونست
بسویت از کدامین راه پویم / نشانت از کدامین شخص جویم
ز کار افتاده‌ام دور از تو ای یار / نمیدانم چه سازم چاره کار
سخن چون چشم شد بگذشت ازو باد / چو خاک او بار دیگر بره افتاد
بیاران گفت کاکنون کار ازان شد / که در جایی دمی ساکن توان شد
جهان را پی بپی خواهم نوشتن / بسر چون چرخ بر و بحر گشتن
ز خط استوا تا خط محور / بگردم چار ضلع سطح اغبر
مگر بتوان بسویش راه بردن / وگرنه دور ازان در راه مردن
مرا اکنون سپی باید ازینجا / چو چشم خویش گردن رو بدریا
بجان خود را زنم بر بحر باری / مگر بتوان رسیدن با کناری

چو چشم دلبران فتان و خونی / کنون در تنگنا افتاده چونی
جوابش داد کای شوم اصل بدرگ / بزن چندانکه خواهی بانگ چون سگ
چو در زنجیر باشد شیر شرزه / زند فریاد بر روی سگ هرزه
بپرسیدند ازو احوال تجار / که ما را کن ازین حالت خبردار
بدیشان گفت بهرام ستمگر / چه گویم زین سیه غدار بداختر
غلام بنده بود این شوخ بدکیش / چو تیر آمد برون بر خواجه خویش
بدین دل هیچ کژطبعان بپیوست / غلام خازنم را از سر دست
بیفکندند بر خاک این سیه قتال / بردند آنچه دیدند از زر و مال
میان را از پی جستن ببستند / بدستان ناگهان چستی بجستند
بیفکندند خود را تا بدین بوم / چو جغد این خانه ویرانان پیشوم
شدم زان زخم منکر سخت دلریش / برون جستم روان از خانه خویش
فتادمشان بزودی تیز در پی / بیاوردم پیاپی سویشان پی
نشان جستم بسی و ره بریدم / بمقصود و غرض حالی رسیدم
بکفش مشتری ای شوم بی دین / که بادا تیر جانت تیر نفرین

چرا در قصهٔ پا در هوایی / بدندان کپان تا چند خایی
چو گشتی از سبکباری دلازار / بکلی خویش را از دست مگذار
بپر دیگرانت بوده پرواز / دهانت بوده بهر طعمهٔ باز
مدام از بیادگی در خلق جسته / جهانی را بطعن و زخم خسته
ببال انکه می پری هم اکنون / بر وکر ناکه افتی ریزدت خون
ز زحمت عالمی افغان برارند / اگر یکلحظه از دستت گذارند
چه سهم میدهی ای شوخ بی باک / که بادت سر ز جور چرخ در خاک
سزا باشد بدین ناخوش پسانت / که آید مشت شصتی بر دهانت
ز قولش سخت شد بهرام ناساز / دگر ره کینه ورزی کرد آغاز
غلامی چند را آن ظالم مست / حوالت کرد بر وی از سر دست
بفرمانش سبک بر وی پریدند / بضرب و زخم در خونش کشیدند
بر وان رفت کاید بر تو اکر / ز دست انداز و طیارات لشکر
چو تجار آن شناعت را بدیدند / شفاعت را به پیش وی دویدند
بدیشان گفت این شوم ستمکار / نگر تا چون نماید با من اضرار

وزان پس با غلامان گفت بهرام / که این مال حرام شوخ خودکام

چه باشد زان من یکسر بگویید / بجز در راه صدق و دین مپویید

همه گفتند چون مابنده تست / ز بین نعمت پاینده تست

بران قولی که رانی در حق او / نباشد زیر و بالا یک سر مو

چو تجار آن سخنها را شنیدند / متاع خاص خود را برگزیدند

هماندم روی در دریا نهادند / چو کشتی بر ره دریا فتادند

فکندند آن سه تن زار و خسته / دران کشتی بسان بار بسته

چو ماه نو درین دریای خضرا / شد آن کشتی روان بر روی دریا

سه روز و شب همی رفتند چون باد / که کشتی یکنفس جایی نایستاد

چهارم شب چو از شب رفت یک پاس / غلامی چند را بهرام نشناس

بگفت آن هر سه تن را چون سفینه / در اندازید در دریا به کینه

غلامان رخ بسوی ایشان نهادند / ز بند بسته شان حالی گشادند

چو کشتی شان بیفکندند در آب / ز جان و دل فتاده در تب و تاب

چو هر یک داشت علم آشنایی / زدی بر خویش هر دم دست و پایی

جو لطف حق بود یار و نگهبان ... جه باک از موج شور انگیز طوفان

ز رزق ارهست باقی نیم نانی ... بگو از آب دریا شو جهانی

جو لطفش جشمهٔ احیان گشاید ... ز آتش سوسن و ریحان براید

جو خشمش نار خذلان بر فروزد ... باتش در میان آب بسوزد

قضارا کشته بود از علت خرق ... دران دریای مغرق کشتی غرق

ببرد تختهایش سو بسو باد ... روان تیرش بد بست هر یه افتاد

کشید از بیم جان هریک بدو دست ... بقوت جون کمان با تیر بیوست

در آوردند دست آن هرسه مضطر ... بگرد تیر مانند دو بیکر

جو جان آن تیر را در بر گرفتند ... حیات تازه باز از سر گرفتند

گمانی بود از ایشان با شهادت ... ز غیب آن تیر شد سهم سعادت

ز وصل تیر جان بخشیست نادر ... وگرنه جان بستانی هست ظاهر

سپر شد پیش تیر مرگ آن تیر ... که زه باد او رحمت بر جنان تیر

جو بود از راستی یار موافق ... شدندش تن بتن از جان معانق

جو از طالع جنان تیری بدیدند ... بزورش جون کمان بر خود کشیدند

قران مشتری و بدر با تیر
برای استعلاء ایشان کرد تاثیر

فتاده مشتری و بدر و مهراب
چو کف با شخص لرزان بر رخ آب

سپه تن بر مرکب چوبین روانه
رکابش آب و بادش تازیانه

کمان لطف یزدان تا که افکند
زنجر آن تیر را تا حد دربند

بزور باد کرد آن تیر پرتاب
سوی آماجگاه خاک از آب

خلاصی یافتن مشتری و بدر از بند

روان خود را چو تیر آن سهم چالاک
ز تیر کشتی افکندند بر خاک

بکلی رفت از تن طاقت و هوش
زمانی نیک افتادند بیهوش

قضا را بود شاه شهر دربند
بصحرا صید جویان باشی چند

فتادش عبره بر طرف ساحل
سه گوهر دید خوار افتاده در گل

چو در ترکیب و هیکلشان نظر کرد
محبت در دل و جانش اثر کرد

بنزدیکان چنان فرمود کامروز
دلم بر خوب صیدی گشت پیروز

بماندم از رکابی جامها خواست
سراپاشان بخلعتها بیاراست

بر اسپان جنیبت شان نشاندند
روان زانجا بسوی شهر راندند

بران منهج که باشد رسم و آیین / سرای خوبشان کردند تعیین
ملک چون مشتری را از شمایل / درخشان دید انوار فضایل
بروز و شب دمی بی او نمی‌بود / در اعزازش بهر ساعت بیفزود
چو در بند اقامت گردی چند / تو گفتی بود دور از یار در بند
بباید دل اسیر محنت و درد / به پیش شاه و دستوری طلب کرد
بسی گردش ز رفتن منع لیکن / نمیشد خاطرش زان منع ساکن
چو دیدش بر سر رفتن سبک رو / بناکامش اجازت داد خسرو
بوقت شام ترتیب فراخور / فرستادش ز اسب و جامه و زر
صباحی دست بوس شاه دریافت / عنان عزم سوی راه بشتافت
روان گشتند سوی مرز قبچاق / که بود آن راه خشک و دشت قبچاق
بسی صحرا و کوه اندر نوشتند / به بی راهی چرخ از راه گشتند
همی کردند پیچان راه نی راه / سوی البرزشان آمد گذرگاه
که کوهی بود پر بالاتر از اوج / که بودش تا کمر عمان پر موج
کشیده بر سر چرخ برین تیغ / نهاده پیش پای او جبین میغ

طریقی با فرح بگرفته در پیش / شده جویای مطلوب دل خویش
بیاض و حمره باهم ضرب میکرد / وزانجا اجتماعی حاصل آورد
بدان شکل از بیاض ماه چهره / تولد کرد در دم شکل حمره
عمودی از مثلث کرده قایم / پی شکل العروس آن شاه عالم
بران دعوی چو محکم داشت برهان / به پیش حل آن مشکل شد آسان
دو بار آور نهال از بخت عالی / بهم پیوسته در دیبا نهالی
دو سیمین ساق درهم گشته پیچان / تو گفتی در دو قالب بود یک جان
بیکجا دست در آغوش کرده / شراب زندگانی نوش کرده
گهی شکر ربودی شاه از ماه / گهی مه میزدی بر پسته شاه
بهم پیچیده پاها لام الف وار / الف با کاف کونی رفته در کار

کشیده یکدگر را تنگ در بر — محبت در درون و شور در سر
همی خوردند نوشین باده آن شب — ز جام لعل یکدیگر لبالب
ز ذوق آن نباتی جام جلاب — بیفتادند یکدم با شکر خواب
عروس آفتاب خوب رخسار — چو زین نیلی تتق بنمود دیدار
پری پیکر سوی حمام شد چست — سر و تن را به آب زندگی شست
برون آمد از آن خلوت دگربار — بخلوت پیش از عشرت کرد با یار
همی بود اینچنین یک هفته با ماه — بهشتم روز هنگام سحرگاه
برون آمد چو سروی از غم آزاد — ز وصل یار و قرب دوست دلشاد
روان با مشتری شد پیش کیوان — ز قدش قدر عالی یافت ایوان
ملک چون دیدشان از صدر برخاست — باکرام و تواضعشان بیاراست
مهان ملک از هر کناری — بیفشاندند بر چتر و نثاری
بمدحش گوهر الفاظ سفتند — مبارک بادش از هر سوی گفتند
چو آن زیب و شکوه کاخ و ایوان — دمی بنشست پیش شاه کیوان
هوای یار بازش در سر افتاد — روان برپای شد چون سرو آزاد

امانت

برغم چرخ اطلس پوش والا ... کمر دربسته و پوشیده خارا

پستاده روز و شب با تیغ در راه ... فکنده از سر تیغش سپر ماه

فلک دست از ید الجوزا کشیده ... بدامانش ولیکن نارسیده

ز تیغ آبدارش هر سحرگاه ... درین چرخ سرکش را اگر کاه

جنان گردن فراز و سرکش و شد ... کی تیغ مهر می گشتی ازو کند

ز شرمش چرخ گر ز رفعت زدی لاف ... مدام افکنده سر در پیش چون قاف

ز رشک تیزی تیغش چو خرچنگ ... زدی سر تیغ خور هر صبح بر سنگ

چو شیخ گوشه گیر آرمیده ... بتمکین پای در دامان کشیده

قوی صاحب وقار و سخت با سنگ ... ز جودش بوستان با آب و با رنگ

جوانان نبات نورسیده ... همه بر دامن او پروریده

تو گفتی یا در دور زمان بود ... که در هر قطره میزادی دو صد رود

بسان عاشقان از هجر جانان ... روان از چشمها سیلش بدامان

گرازان بر نشیب او گرازان ... پلنگان بر فرازش گشته تازان

روان از بیشهایش شیر شرزه ... نهان در غارهایش مار گرزه

زیکسویش خروشان نره دیوان
زسوی دیگرش غولان غریوان

مقام نرم پا و جای پکپار
مقام پیل گوش و آدمی خوار

شگفتیهای آن کوهست مشهور
یکایک در زبان خلق مذکور

همی گشتند سرگردان دران کوه
نشسته بر دل و جان کوه اندوه

گهی با شیر می بودند در جنگ
که از خون پلنگان دشت در رنگ

گهی بر پیل گوشان اسب راندند
گهی از نرم پایان پر فشاندند

گهی در حرب با پکپار بودند
گهی با خوک در پیکار بودند

همیراندند با خود در تفکر
ازان اشکال الوان در تحیر

شده واله در انواع غرایب
تعجب کرده ز اصناف عجایب

همی گفتند با خود این چه حالست
مگر خوابست یارب یا خیالست

تعالی الله زهی بیچون خالق
که مخلوقش بود زینسان خلایق

همیراندند بی هنجار مرکب
دران کوه و کمر از صبح تا شب

که از اوج ثریا می گذشتند
گهی تحت الثری را می نوشتند

چو طاقتشان ز کار سنگ شد طاق ... نبود آن زهر را امید تریاق
وداع یکدگر کردند گریان ... جگر بر آتش دلسوز بریان
برایشان آن لعینان گشته انبوه ... چنین تا مهر تابان رفت در کوه
چو مهر از چشمشان بنهفت رخسار ... شدند ایشان چو ذره ناپدیدار
بیکدم آنچنان غیبت نمودند ... که پنداری که خود هرگز نبودند
چو ایشان این شگفتی را بدیدند ... ز حیرت جمله انگشتان گزیدند
شدند از خود برون در کار ایشان ... فرو ماندند در بازار ایشان
وزانجا شکرگویان تا سحرگاه ... همی کردند پویان راه بی راه
چو از البرز برزد صبحدم سر ... چو دلداری بکف نارنجی از زر
بجایی خرم و دلکش رسیدند ... بهشتی فرخ و فرخنده دیدند
هوایش جانفزا چون وصل دلدار ... نسیمش عطرسا چون طرهٔ یار
نموداری ز بستان جنان بود ... که خاکش عنبر و آبش روان بود
درو ز انواع گوناگون درختان ... چو خلد آرامگاه نیکبختان
بطرف جوی چون معشوق و عاشق ... چنار و نارون با هم معانق

همی دادند شمشاد و صنوبر نشان راست چون بالای دلبر
دران بزم خوش و فرخنده مجلس نهاده جام زر بر دست نرگس
خزان آن پیر چابک دست زرگر گرفته شاخها را پاک در زر
همه اطراف جوی و مرز گلشن بدیبای زر اندر زر مزین
ز جود بیحد شاخ زرافشان چمنها را پر از زر گشته دامان
زمین عور را از برگ و از زر خزان از شاخها کرده توانگر
چمن را از ورقهای مطلا شده برگ زمستانی مهیا
بخز و پرنیان بستان ملبس ربوده گوی حسن از چرخ اطلس
چمن از یکطرف در زرفشانی سحاب از یکجهت در درفشانی
کشیده بید خنجرهای زرین ولی لرزان ز بیم باد تشرین
پیاپی از کمان پور دستان سحاب پیل تن در تیرباران
ز صرصر چون درختان نیش خورده یکایک ترک جان خویش کرده
ز دست انداز باد سست پیمان چنار سخت سپر را دست لرزان
ز انواع فواکه شاخ پربار ز رنگ و بوی چون بزاز و عطار

چو شبنم از رخ رنگین لاله
چکان از روی سیب سرخ ژاله

بهیات بر مثال غبغب یار
برنگ و نازکی چون روی دلدار

دلارا چنبر و خوش وضع شیرین
گرفته همچو خسرو تخت چوبین

زده مرغان صلا از شاخ امرود
حریفانرا بسوی حلوای بی دود

تو گفتی آن نگار قند پاری
بحسن و لطف و طعم و آبداری

صراحیهای پر زاب نباتست
و یا خود کوزها زاب حیاتست

بسان مشتری به با رخ زرد
نشسته بر عذار نازکش گرد

گرفته همچو عشاقش سراپا
برون و اندرون صفرا و سودا

برنگ و بوی او مایل که و مه
یقین باشد همه کس طالب به

انارش چون لب دلدار خندان
ظریفانرا حریف آبدندان

برای امتحان گردون زرگار
فکنده جوهر یاقوت در نار

نگار سرخ روی مردم آمیز
بروزان کرده دندان عالمی تیز

ولی نارنج گویی بود از زر
که باشد جوف آن پر مشک و عنبر

چو از صفرای فاقع داشت خلعت
ز لونش بود ناظر با مسرت

درافشان از میان برگ اخضر / جو از چرخ کبود این مهر انور
ترنج آن صورت و معنی موافق / ببوی و رنگ جون معشوق و عاشق
تو گفتی بود هر یک مجمر زر / شده از نکهتش بستان معطر
دماغ روح را بویش مروّح / مذاق قلب را طعمش مفرّح
زبان قاصر بود از وصف انجیر / که بیرونست آن معنی ز تقریر
زده حلوای از خشخاش و ز قند / بوصلش اهل معنی آرزومند
بی شیرین نازک طبع رعنا / ازان دندان خورای پیر و برنا
جو نطقم وصف شفتالو سر آید / سخن در وی تر و شیرین نماید
جو لعل دلبران خلخ و چین / بلطف و ذوق همجو جان شیرین
هنوزش لب بسوی لب نارسیده / که آب حسن و لطف از وی چکیده
جو زان دوزخ بدین جنت فتادند / زبان جان بشکر حق گشادند
بیاسودند روزی چند آنجا / که بود از رنج رفتن خسته اعضا
وزانجا باز پا در ره گرفتند / طریق ره روی از سر گرفتند
پس از روز دهی خود را ز قبتاق / بیفکندند در سرحد قبجاق

گفتار اندر رفتن مهر بجانب هندوستان

نمیدانم دلا تا در چه جایی ... چو بربط تا بکی از پی نه نایی
مکن زین بیش زاری ای دل ریش ... که فرقت راست پیشنگ وصل در پیش
زناکه صبح امیدت برآید ... شب هجران جانفرسا سرآید
رواجی در قفای هر کسادیست ... مرادی در پی هر نامرادیست
اگر در ره رسد باریت بر دل ... رسد هم عاقبت بارت بمنزل
برو مردانه در راه ارادت ... که راه آنست بر کوی سعادت
مترس از آنکه باشد راه دشوار ... که سخت آسان شود در آخر کار
درین ره شیرمردی مرد باید ... که از اشتر دلان کاری نیاید
چنین گفت آن دلاور مرد ره رو ... که میکرد این کهن افسانه را نو
که چون مهر آن وفادار جوانمرد ... چو مهر چرخ چارم شد جهانگرد
ز بهر مشتری بگذاشت ایران ... قدم زد در ره اقلیم کیوان
روان شد سوی سند آن دلبر چین ... نشسته معتکف در خانهٔ زین
چنان از مهر عاشق گرم میراند ... که صد پی سایه را بر جای می ماند

کسی کز نقد دل پرمایه باشد | یقین داند که جان بی سایه باشد
سمندش سبق سیر از باد می برد | فلک را سیر خویش از یاد می برد
بنعلش چون ز سنگ آتش بجستی | صبا از رشک بر آتش نشستی
عقابی بود کوه کرده پرباز | دران صحرای بی پایان بپرواز
فراز کوه همچون برق محبت | بالماس نعالش فرق می خست
بسوی دشت می پویید چون باد | بسم او خاک را بر باد میداد
صحاری را بزیر پی همیکرد | بیابان را چو کاغذ طی همیکرد
برفتن هر کجا کو پا نهادی | چو نعلش ماه نو در پی فتادی
بسرعت بر فلک پیشی گرفتی | بپویه با قمر خویشی گرفتی
همیرفت آنچنان منزل بمنزل | بپشت بارهٔ لیکن بار بر دل
زیکسو بارهٔ گلگون همیراند | ز سویی جویهای خون همیراند
همی برید کوه و دشت و پیدا | نه مقصد یاروی نی مقصود پیدا

چو سیل اشک خونین از بیابان
نهاده سر سوی دریای عمان

رسیدن مهر درکنار دریابار

بیامد اشک ریزان سوی ساحل — ز چشم اشکبارش بحر سایل
نظر کرد اندران دریای اخضر — چو بحر فکر بی پایان و معبر
ندیده آتشی از باد جوشان — نه دردی در درون دایم خروشان
مزاجش چون زمانه سفله پرور — گهر در زیر پا خاشاک بر سر
ازین شوریده طبعی بس ترش رو — ببادش با همه چین در ابرو
چو عاشق کام خشک و شور در سر — زبان کف سال و نه زان شور بر سر
ز جوشش نعرها بر مه رسیده — خروشش گوش ماهی را دریده
گرش حوت فلک بالا گذشتی — روان از جذب موجش غرقه گشتی
بجان آویخته در دلو کیوان — مگر از موج او پروین برد جان
چو اشتر کوه کوهان و سرافراز — ز سرمستی خروشان و کف انداز
بزرگی نیک با آب و گهر دار — ولی بس ظالم و بی رحم و خونخوار
چو چشم مهر از شوریده حالی — بدامان هر طرف ریزان لالی
گهی از بردباری بوده خاموش — دمی از تیز طبعی رفته در جوش

چو مهرویان عذار آبدارش　　ازاو خلق مشتاقان کنارش
چنان کز بحر اشعار سخن گو　　سفاین زو شده پران بهر سو
چو بحر چرخ در وجدی و حالی　　عیان بر ساحل از کشتی هلالی
جهنده مرکبی بی پا و رهوار　　چو بادش دم بدم بر آب رفتار
کمان سخت هرگز زه ندیده　　بزورش بازوی دریا کشیده
کمانی خانه اش پر بار پوست　　ازان تا جسته هرگز تیرش از شست
خلاف عادتی بر خویش بسته　　کمان او ز باد تیر جسته
بوضع آبی ولی آتش زبانکار　　بتن سبکی ولی از سنگ افگار
چو جای خضر بود و لنگر نوح　　ز طوفان گشته دلرا ما من روح
ز خبث بر هوای طبع رفته　　قماش دیگران در دل گرفته
چو بر کالای مردم دل نهاده　　پی آن خویش را بر باد داده
ازان پیوسته تیرش در کمان بود　　که در بند متاع کاروان بود
دل اندر نقد و جنس خلق بسته　　ازان دل بستگی خود را شکسته
در اول باد اندر سر گرفته　　در آخر در سر آن باد رفته

چه میگویم یکی مرتاض سالک | که خلقی را رهاندی از مهالک
بکلی کرده اعراض از خور و خواب | فکنده روز و شب سجاده بر آب
بجان کوشیده بهر کار مردم | بدوش و سر کشیده بار مردم
مسالک کرده در هر لحظه طی | ندیده چشم عقل و فکر پس پی
چو بود از جمع عشاق هوادار | روان رفتی میان بحر زخار
دران کشتی شتابان جمع تجار | همی انداختندی از هر طرف بار
چو آن حور دلارای بهشتی | پدید آمد ز ناگه پیش کشتی
دران رخ چون نظر کردند تجار | شدند آشفته و حیران بیکبار
یکایک را ز حیرت دم فرو بست | بکلی باز ماند از کارشان دست
دران سرو گل اندام قباپوش | شدند آن سروران بیخویش و مدهوش
چو باد آشفته رخ سویش نهادند | چو خاک اندر سم اسپش فتادند
که ای خورشید روی سرو بالا | خوش و شاد آمدی اهلا و سهلا
چو هستی آیت رحمت فرود آی | برین افتادگان یکدم ببخشای
فرود آمد ز خنگ بادرفتار | منور شد ز رویش جان تجار

جو دیدند آنچنان خوش میهمانی — برش فی الحال گسترند خانی
جو نان خوردند برجستند از جای — نهادند اندران کشتی سبک پای
شد اندر کشتی آن ماه پیمبر — جو خورشید درافشان در دو پیکر
اسد با جوهر یکتا بجستند — بسان تیر در کشتی نشستند
صبا مانند باد صبح درتاخت — روانی خویش را در کشتی انداخت
جو آن حسن و ملاحت دید ملاح — ز شوقش بر زبان شد مرغ ارواح
جو مه در برج آبی کرد منزل — روان کردند کشتی را ز ساحل
جو کشتی را جنان مه در کف افتاد — بمهرش خویشتن را داد بر باد
میان بحر شد کشتی شناور — جو ماه نو درین دریای اخضر
جو بنمود آن سعادت رخ بنجار — بشکر آن همی بودند هموار
ز جان و دل به پیش شاه زاده — بخدمتهای در خور ایستاده
دران کشتی ملک جون مهر در قوس — ز رویش گشته کشتی باغ فردوس
بمعنی بود ماه را پیتینه — جو معنی جای ازان گشتش سفینه
جو بود او دلبر را پسر جریده — شده کشتی ازان بیت القصیده

عذارش مطلعی رنگین و غرّا
بمشک چین کیسویش مقفا

یکی شه‌بیت کشت آن بیت جو بین
که زان معنی شناسی یافت تضمین

سپهر ازرقی نادیده اصلا
دران بحر آنچنان نظمی دلارا

دران بحر طویل بی‌سواحل
زمانهای مدید آن بحر کامل

اگرچه زحمت وافر کشیده
بسیط بحر را پایان ندیده

بگرد آن محیط بی‌کرانه
نظر چندانکه کردی از میانه

بجز آب و هوا چیزی ندیدی
دران آب و هوا می پرپریدی

چو ماهی آن خور اردی بهشتی
بماند اندر حضیض قوس کشتی

زمان از نوبدم سردی درآمد
زناگاه از دمش بادی برآمد

بزد آن صرصر خودرای خودرا
بتندی خویش را بر روی دریا

فتاد از تندی او بحر در جوش
بدفع حمله او شد زره پوش

بیکدم رستخیز سخت برخاست
کمین بگشاد محنت از چپ و راست

چو باد تیز رو در کشتی افتاد
تو گفتی جان خلقی رفت بر باد

برآورد از میان بحر یک موج
که کشتی را چو تیر افکند بر اوج

کهی سوی محیطش داد پرواز / کهی آورد سوی مرکزش باز

دران وضع منجم شکل حاوی / پدید آورد دوار سماوی

شدی آن فلک سرساعت فلک وار / بزور باد آن گرداب دوار

جو از خارج شد آن حامل مدیرش / همی شد مایل تدویر تیرش

مسیرش گاه هابط گاه صاعد / مدارش گاه ناقص گاه زاید

شدی گه مستقیم و گاه راجع / کهی میگشت غارب گاه طالع

و هر یک بسته زان قوس امانی / در دیده حبب سهم اسطوانی

دران بیت اختر بد کرده تحویل / مزاج مردمان گم کرده تعدیل

کهی سایر شده در بعد ابعد / کهی فرش حضیضش بوده مقعد

کهی جون انجم سیاره سایر / کهی جون گنبد دوار دایر

کهی در اوج و گه در قعر بوده / کهی ماه و گهی ماهی نموده

کهی بر جرخ و که در چرخ رفته / قرار از هیچ رویی نا گرفته

نمودار قیامت دیده پسکان / شده سرگشتگان از نهب حیران

ز پس کافشانده هر کس کو بود در / شدان کشتی بحر چشمشان پر

چو شد شوریده بر بیچارگان بخت / بر ایشان شد باد قهر شد سخت

بران کشتی کمان کینه بگشود / ز روی بحر چون کاهیش بربود

بیاوردش بنزدیک کناره / زدش بر سنگ و کردش پاره پاره

ز کشتی یک بیک حیران و مضطر / فرو رفتند در دریا چو لنگر

فرو شد مهر با یاران بیکبار / دران دریای شورانگیز خونخوار

ولی آن بحر خوبی و ملاحت / ز ماهی پی سبق بردی در سباحت

چو او جان و جهان اهل دل بود / چو او چشم و چراغ جان و دل بود

گرفتش همچو جان آن بحر در بر / بسان دین گرفتش جای در سر

ز مهر دل بدان بگشت لرزان / گرفتش بر کف و میبردش آسان

ولی از کین دل مهر جهانجوی / لگدکاریش کردی بر سر و روی

چو در بحر جانی آنچنان یافت / تو گفتی آب دل سوزش روان یافت

شد آبش زان حیات جاودانی / خوش و شیرین چو آب زندگانی

محیط ارچند گوهر پروریده / ولی در کف چنان گوهر ندیده

چو بود او مشتری را چشم بینا / از آن افتاد در غرقاب دریا

دو مشکین جعد آن سرو سمنبر
بر آب افتاده همچون عنبر تر

ز بیم جان همیزد دست و پایی
طلب میکرد یار آشنایی

خلاصی یافتن مهر از دریا

چو اشک عاشقان از موج دریا
روان سوی کنار افکند خود را

جوان یکتا در از دریا بر آمد
جهان را مدت محنت بسر آمد

چکان از گیسوی مشکین او آب
چو در شب دانهای در شبتاب

نشست آنجا که چون سوگواران
سرشک از دیده باران بهر یاران

زناگه همچو شیری رسته از بند
اسپد خود را بطرف ساحل افکند

پیاپی در پیش چو بحر چو گوهر
فتاد از موج دریا سوی معبر

پس از یکدم صبا چون باد چالاک
ز روی آب دریا جست بر خاک

ملک از وصل یاران گشت دلشاد
ز بند محنت و غم گشت آزاد

همه یکرویه در پایش او فتادند
زبانها در ثنای حق گشادند

خروشان گفت اسد الحمد لله
گران غرقاب محنت رسته شد شه

سهی سرو ریاض روح بر خاست
خرامان میل میکرد از چپ و راست

فضایی دید رشک باغ مینو
چو تسنیمش روان بر روی صد جو

بهر یک گز کنار چشمه ساری
بهر یک گام پای میوه داری

لطیف و دلگشا آب و هوایی
دل و جان را ازو ذوق و صفایی

ز آبش خلد را در چشم آب
ارم را در هوایش دل پر از تاب

درختان جمله سر در سر کشیده
عنادل جمله پر در پر کشیده

فراز شاخ مرغان خوش آواز
ز الحان ارغنونها کرده بر ساز

چمن رشک نگارستان کاوس
خرامان اندرو طوطی و طاوس

در آواز آمده با هم قماری
ز شاخ صندل و عود قماری

درختان جمله پربار از فواکه
بجوی نار و سیبش یک بیک به

ز دلجویی بهشتی بود الحق
بساطش سندس و خضر و ستبرق

چو شد دامن کشان بر صحنش آن حور
ملک خواند آیت نور علی نور

بهر جانب که میل سرو دادی
دویدی آب و در پایش فتادی

در آن بستان همی گردید چون باد
خرامان کرده هر سو سرو و شمشاد

همی شد نرگس شهلاش خیره
ز چستی و لطف آن حرم حریره

پدر را کفت کای شیر دلاور
نباشد در جهان زین بیشه خوشتر

همی کشتند جون بر چرخ انجم
نمی شد چشمشان روشن بمردم

بغیر از سبزه شان کستردنی نه
بغیر از میوه چیزی خوردنی نه

جو مه ماندند اندران منزل دو هفته
بکلی شد زغیم غم کرفته

شکستش در قدم زان وردها خار
نشستش در درون زان میوه ها بار

کرفتش دل ز بس اندیشه کردن
ز جان سیر آمد از پس میوه خوردن

پدر را کفت تدبیری بیندیش
که ما را بعد ازین کاری رود پیش

مکر از حسن تدبیرت توانیم
کزین غرقاب خود را وارهانیم

جوابش داد کای شاه جهانکیر
جه مدخل دارد اینجا رای و تدبیر

که میکردد کنون ما را بکرداب
رهیدن کی توان از موج کرداب

جو بر ما شد محیط این آب دریا
کجا یارد کذر کردن کس از ما

که زینجا مرغ نتواند پریدن
صبا این راه نتواند بریدن

مکر یزدان در رحمت کشاید
بلطف خود ره راحت نماید

جو مهر از وی حدیث راست بشنید
جو شاخ خیزران بر خود بپیچید

جو خود را دید اسیر موج طوفان		بشست آن دلربا دست از دل و جان

عنان کار در دست قضا داد		بفرمان قضای حق رضا داد

صبا جون باد از هر سو همی جست		که تا یابد مگر بر فرجه دست

جو روزی جند بر ساحل بگردید		قضا را در مغاکی زورقی دید

شکم خالی و بی تیمار و لاغر		بران خشکی ز ضعف افکنده لنگر

ز آبش باد سوی خشک رانده		ز بی آب و علیقی خشک مانده

جو کار افتاده افتاده از کار		جو از خود رفته عاجز ز رفتار

صبا را جون نظر بر زورق افتاد		دوان شد مهر گلرخ را خبر داد

جو بادی سوی آن زورق دویدند		ز خاکش جست بر یکسو کشیدند

اسد را مهر گفت ای سرو آزاد		همی باید شما را جست جون باد

فشاندن زین درختان میوه جند		بیاوردن سبک در زورق افکند

که ما را هیج زادی نیست جز آن		ز آب و نان که هم آبست و هم نان

جو زان طوطی جنین صوتی شنیدند		بران اشجار جون مرغان پریدند

فراوان میوه آن مرغان جالاک		ز هر شاخی بیفشاندند بر خاک

چو افشاندند بر چیدند یکسر / سوی زورق گرفتند انگهی بر

یکایک میوه در زورق نهادند / بپایان باد در زورق فتادند

چو دوری مفردان لنگر گرفتند / بزورق راه دریا بر گرفتند

دران دریا همی شد مهر ماهی / نمی بردی بمقصد هیچ راهی

گل رویش ز غم شد پژمریده / سهی سروش ز انده شد خمیده

ز غم گشت ارغوانش زعفرانی / ز دم شد زعفرانش ارغوانی

شکفته خیریش بر جای لاله / ز نرگس لاله زارش غرق ژاله

ز چشم ناتوانش خواب رفته / ز زلف بیقرارش تاب رفته

چو ماه نو شد آن خورشید باریک / ز غم گفتی غروبش گشت نزدیک

اسد را رفته از سرپنجه نیرو / زبون چون پیش چنگ شیر آهو

بکلی رفته رنگ روی چو بهر / گرفته سیم قدش گونهٔ زر

صبا در گوشهٔ افتاده خسته / بیکدم کار عمرش باز بسته

رسیدن تجار | همه جویان بفضل حق توسل / نشسته بر سر راه توکل | **کشتی جماعت بمهر**

به بخشیدند بر هم آن غنیمت / شدند آنگاه جازم بر عزیمت
روان گشتند از آنجا خرم و شاد / دل از قید حرامی گشته آزاد
همی کردند هر یک از سر مهر / بصدق دل دعایی در خور مهر
همی گفتند کاندر کل عالم / کرا باشد ز فرزندان آدم
چنین لطف و چنین حسن و جمالی / چنین جود و چنین فضل و کمالی
شرف گفتش که ای پیر دلارا / که بادت سایه دایم بر سر ما
مرا چیزی عجب در خاطر افتاد / که گشت از فکر آن معنی دلم شاد
دلم با خویشتن این راز میگفت / که در عالم نزیبد پس ترا جفت
بجز دخت شه خوارزم کیوان / که پیشش چرخ اعظم طاق ایوان
که آن دریا ندارد غیر از آن در / ز وصف حسن او عاجز تصور
مه چرخ ملاحت نام ناهید / رخش را مشتری از چرخ خورشید
کسی ماهیت حسنش نداند / که عقل از فکرتش حیران بماند
پری پیکر بتی ماهی مقنع / بهشتی دلبری حوری مبرقع
شب قدر جهان تاری ز مویش / مه عید فلک تابی ز رویش

رخش چون مهر بی همتا در آفاق بجفت ابروان چون ماه نو طاق
دو زلفش همچو جعدش پیچ در پیچ دهانش چون میانش هیچ بر هیچ
همیشه سنبلش در می پرستی مدامش نرگس اندر عین مستی
گرفته زلف او بر مشک آهو هزارش چین نهان در زیر هر مو
دهانش خاتم جم لعل ضحاک ز وصف قامت او قاصر ادراک
ز مستی نرگس جادوش در خواب ز سودا سنبل هندوش در تاب
درین پرده گل از گل رو کشیده خوار سنبل را بگیسو
دهان بی نشانش سر مکتوم نگشته فکر را زان هیچ معلوم
میان نازک از هیچ آفریده بموی کوه سیمینی کشیده
چو جان از لطف نامی و نشان نه میانش نام لیکن در میان نه
قد طوبی خرامش سرو بستان بر آن سرو بستان نار پستان
ز سیمین ساق آن سرو صنوبر خرد تا ساق در گل چون صنوبر
سخن روشن کنم رویش ز جا نیست بگویم راستی سروش روانیست
جمال جانفزایش در خور مهر قد چون سرو نازش را بر مهر

چو مهر دلربا

چو مهر دلربا چینش جهانگیر   چو مه رویش بخوبی آسمانگیر
نه جز خورشید شاید جفت ناهید   نه جز ناهید زیبد یار خورشید
مرا ناگاه داد این فکر خوش دست   ز غیب این نقش بر لوح دلم بست
بامید عطای حق تعالی   زدم با خویشتن فرخنده فالی
چه خوش گفت آن بلند اختر در این حال   که میزد از برای دیگران فال
بسا فالا که از بازیچه برخاست   چو اختر میگذشت آن فال شد راست
چو بشنید این حکایت مهر اروی   گشود از نرگسش آب و ز گل خوی
نهان شد زیر پروین قرص ماهش   گرفت اقطار گردون دود آهش
ز سوز آهنگ آن شمع منور   شرف را دود سودا رفت بر سر
بگفت ای شمع ایوان نکویی   ز سوز دل چرا گریی نگویی
جوابش داد کین زاری و حرقت   بود از آتش دلسوز فرقت
همایی داشت با سیمرغ پیوند   زمانه دل ز بوم خویش برکند
گرفت آن شاهباز چرخ مسکن   فراز قلهٔ غربت نشیمن
کنون سیمرغ از آن باشد بپرواز   که تا یابد همای خویش را باز

شرف گفتش که ای شاه جهاندار — بفضل حق مشو نومید زنهار
بحق چون در همه بابی توسل — بروکن در همه کاری توکل
یقین آن کز پی مطلب شتابد — مراد خود بزودی باز یابد
پس از ماهی بهمین قوت عزم — رسید آن کاروان در مرز خوارزم

گفتار در خبر کردن مهر با رهزنان

دلا چون غرهٔ صبح جوانیست — کنون روز نشاط و کامرانیست
در اول گرچه زحمتها کشیدی — ولی آخر بکام دل رسیدی
اگر در ره فتادت بار در گل — فکندی عاقبت خود را بمنزل
رسد در پی بمقصد هر که پوید — مراد خود بیابد هر که جوید
کنون از جام وصل یار می نوش — که تا گردد غم هجرت فراموش
چنین دارد ضمیرم یاد از آن مرد — که یاد حال اهل عشق میکرد
که چون آن آفتاب مشرق رزم — بیامد با شرف تا حد خوارزم
یکایک شهریان گشتند آگاه — که می آید شرف با دولت از راه
چو تحقیق بان حال کردند — صدور شهرش استقبال کردند

باعزاز تمام آمد بسوی شهر — بمقصد واصل و از کام بابهر
شرف را گفت مهر ای خواجه راد — که رحمت بر تبار و گوهرت باد
کرم کردی و لطف و مهربانی — کنون از روی شفقت گر توانی
که بهر این غریب زار بی ساز — دو روزی مختصر جایی بکنی باز
که روزی چند در دپر کنم دور — که جانم از خجالت گشت رنجور
شرف بوسید دستش کای خداوند — بتاج چرخ و خاک پات سوگند
که تا اینجایی ای شاه یگانه — نباشد خانه‌ات جز بنده خانه
پی تحویل مهر مشتری فال — بود بیت شرف تنها بهر حال
چرا باشی غریب ای مهر یکتا — جو هستت خانهٔ خود خانهٔ ما
حضیض از مقدمت اوج کمالست — شرف بی طلعتت جفت وبالست
ترا تا وقت رجعت سوی خانه — نشاید از شرف جستن کرانه
مسوز ای مهر تابان از فراقم — میفکن در هبوط از احتراقم
برای مقدمت ای مهر دیدار — شرف قربان کند خود را حمل وار
جو این گفت از غلامان کس فرستاد — که عالی خانهٔ جون قصر نوشاد

در و انواع برگ گونه گون ساز / کنند آز بهر مهرجبین باز

وز انجا تا زنان در شهر راندند / یکایک رب ارنی بخواندند

ملک شهری معظم دید و دلکش / چو فردوس برین آب و هوا خوش

سوادش دلگشا چون چشم دلدار / مقیمش مردمان خوب دیدار

سوادی چون هویدا منزل روح / در ابواب کام و عیش مفتوح

عروسی با جمال نغز دلجوی / ز جیحونش کشیده نیل بر روی

ز خاکش چرخ را بر جبهه اکلیل / شده از رشک آبش مصر در نیل

ز حسن عرصه اش بغداد در خط / بسر غلطان بر جیحون او شط

بهشتی بود پر حوران تاتار / قصورش را روان در تحت انهار

ز زلف دلبران خلخ و چین / هوای جانفزایش بوده مشکین

ببازارش متاع عیش ارزان / غنا نایاب و کام دل فراوان

بهر جا حلقهٔ چون زلف دلبر / فتاده توده توده مشک و عنبر

ز غمزه دلبرانرا تیز بازار / بجان آن جنس را دلها خریدار

چو نوشش لعل ترکان سیمبر / بهر سویی گشاده تنگ شکر

اسد را مهر گفت ای فارد دهر — عجب گر در جهان باشد چنین شهر
همی راند آن نگار ناز پرورد — درو آشفته و حیران زن و مرد
بیامد ماه تابان تا بمنزل — گرفته همچو نه در عقده اش دل
چو در بیت شرف تحویل فرمود — شرف را از قدومش دولت افزود
بجان نزل گرامی در خور مهر — همان ساعت در آورد از در مهر
چو نی شکر پی خدمت کمر بست — زمانی همچو پروانه پای ننشست
سوار رومی زرینه اعلام — چو رخت انداخت در منزلگه شام
بیاسودند آن شب تا سحرگاه — که چون باد صبا از زحمت راه
ضعیف و ناتوان و خسته بودند — دمی چندی در آن منزل غنودند

گفتار در رفتن مهر بحمام و صفت حمام

چو این گرمابه شکل هم وامید — ز تاب چشمهٔ جوشان خورشید
حرارت یافت همچون صدر عشاق — ز تاب آتش دلسوز اشواق
سوی گرمابه شد مهر پری چهر — چو سوی برج آبی پیکر مهر
درون شد دید بس خرم فضایی — بغایت دلگشا آب و هوایی

بیکجا صلح کرده آب و آتش / شده از صلحشان آب و هوا خوش
بهشتی جانفزا در جوف دوزخ / سرای دلگشا در جنب مسلخ
بروح روضهٔ جنت ریاضش / بلطف برکهٔ کوثر حیاضش
ز شرم جام طاقش چرخ ازرق / نهاده جام ماه و مهر بر طاق
یکی صوفی مقیم کنج تفرید / مریدانرا همی فرمود تجرید
ز شوقش روز و شب در چشمها آب / درونش ز آتش دلسوز در تاب
مریدی را که بوده میل خلوت / بغسل و موی ستردن کرده دعوت
ز هر سودایی کو قلب بر داشت / بروز آشفتگی یک موی نگذاشت
بخلوت هر کرا یکدم نشانده / برو هیچ از دنس چیزی نمانده
مریدان هم بباطن هم بظاهر / ز فیض صحبت او گشته طاهر
تعلق با مرادش هر که بسته / بکلی از تعلق دست شسته
درونش هر کرا ره داده با خویش / شده از خواجگی فی الحال درویش
چو کردی تربیت پیر و جوانرا / بشست و شو گرفتی این و آنرا
همی کردی مریدانرا اشارت / بسوی ترک و تجرید و طهارت

گشاده خانقاه ترک را در / خلایق را صلا در داده یکسر
هرانچش بوده حاضر در خزانه / نهاده با سپافر در میانه
درون باصفا درووارد با آزرم / نموده با همه کس پرسش گرم
بباطن با گدا و بادشا خوش / مدامش دیگ مهمانی بر آتش
ازین با آب و روی بی تکلف / همه کس کرده در مالش تصرف
بتری حاصل خود بر فشانده / نه کشتی چون کسان بر خشک رانده
برغبت گرچه هر کس جامه کنده / ز سر تا پای در پیشش فکنده
نبوده التفاتش جز که با آب / همه میلش بسوی ماو محراب
پری رخ چون مشرف گرد حمام / ز عکس روی او شد لاله گون جام
دل گرمابه شد گرم از هوایش / چو جان از مهر در دل کرد جایش
چو سروش بر کنار حوض بنشست / هرانکش دید بشست از جان و دل دست
همی گشتی بگرد پایهٔ حوض / بجان و دل شدی همسایهٔ حوض
دران صورت که بودش معنی جان / شدی چون صورت گرمابه حیران
چو دیدی گیسویش را خفته بر پشت / گزیدی عقل کل از حیرت انگشت

ز جعدش حلقه‌ها افتاده بر دوش / همی کردی ملک را حلقه در گوش
بنفشه شیفته بر عارض گل / شده بر برگ نسرین فتنه سنبل
فشانده مشک چین بر روی کافور / ز واللیل آیتی در سورهٔ نور
نباتی در کنار حوض رسته / گل و شکر به آب لطف شسته
بصلح و آشتی با هم شب و روز / بیکجا اجتماع قدر و نوروز
فزوده شکرش را قدر ازان آب / طری گشته گلش زان گرمی و تاب
بر آن ماه رخ دلاک شد زود / بگل خورشید تابانش بیندود
میان گل سمن پر آب میداشت / بجنب ارغوان سنبل همیکاشت
بدستان شانه صد سر بر تراشید / مگر بتواندش در زلف پیچید
بسی دندان نمود و سعیها کرد / که تا از موی او یک حلقه وا کرد
ولی زان عقد پیچاپیچ مشکل / بماندش دست بر سر پای در گل
ز گیسویش همی افشاند شانه / در شب تاب هر سو دانه دانه
بغیر از وی میان مشک و عنبر / نکرده راست فرقی هیچ سرور
بیامد ژنده پوش شوخ دیده / ز دست خلق مالشها کشیده

بسی در پای مردم روی پوده   بزور از هر تهی چیزی ربوده

بدستان کیسه بر مردم همی دوخت   برای چرک دنیایی همی سوخت

بسی خواهش بر آن پیمبر کرد   که تا از پیشش اندک فضله جر کرد

رسید آنگاه شیخ لیف پوشی   که میزد هر نفس از شوق جوشی

دمادم کف همی کردی ز مستی   ز جام عشق نه از می پرستی

چو کف بر سر و پیمینش بمالید   ز آلایش بکلی پاک گردید

برای پای بوس آن شب شنگ   همه تن رو و همه رو چشم چون سنگ

بدل سختی بسی ورزید سوداش   همی مالید روی و چشم در پاش

گران جان دل سیاهی سخت رویی   خشن طبعی و ناهموار خویی

که باشد تا از آن دل سخت خود رای   بسنگ آید چنان دلدار را پای

چو شست اندام او را چست دلاک   ز زنگ هند شد مرآت چین پاک

ز ابر آمد برون تابنده خورشید   جهان زان گشت روشن چشم امید

شد آب حوضها از عکس آن چهر   بسی روشن تر از سرچشمه مهر

چو تار شعر ابر دوش می تافت   بانگشتان شب اندر روز می بافت

عرق بر نازک اندام ایستاده
چو مروارید تر بر سیم ساده

برون آمد شکفته روی چون گل
سهی سروش کشان در پای سنبل

چکان قطره گلاب از لالهٔ روش
روان آب حیات از ظلمت موش

ز مهر جبهه اش خوی چون گشوده
خلایق را بروز اختر نموده

ز فرق او شده سرپوش مشکین
معطر گشته ز اندامش عرق چین

شرف شد پیش و دادش بوسه بر دست
بجان در طاعت و خدمت کمر بست

غلامانش ز در بیرون دویدند
برای شاه شربتها کشیدند

شرف از راه خدمت جست قربت
بخسرو داد شیرین جام شربت

چو شربت برد پیش لعل در پوش
شد از وصل لبش در یکنفس نوش

شد آن قند آب ریزان از زبانش
نصیب خضر گشت آب حیاتش

ملک چون کرد جام زندگی نوش
غلامان شرف آغوش آغوش

بیاوردند خلعتهای زیبا
ز گوناگون حریر و خز و دیبا

همه بر قد آن سرو سهی راست
شرف پیشش کشید و عذر میخواست

دران معنی ملک عذرش بپوشید
ثنایش کرد و حالی جامه پوشید

چو بند جامه‌اش می‌بست جوهر — همی درید گردون جامه در بر

ازان پس خادمانش را سراپای — کشیدند در حریر و اطلس و لای

پری چون آمد از گرمابه بیرون — شد از شوق جمالش عقل مجنون

فراز برگ گل شبنم نشسته — بژاله چهرهٔ گلنار شسته

گلاب از لالهٔ احمر چکیده — گهر در رشتهٔ عنبر کشیده

ز وصل آب سروش تازه و تر — شده بر سنبل و گل سایه گستر

کشیدند اسب و حالی شد سواره — ز ماه عارضش ریزان ستاره

چو دیدند اهل شهر آن سروقامت — برآمد از دل مردم قیامت

همه در پای آن شهرخ نهادند — پیاده در سر اسپش فتادند

همی انداز حیا گلبرگ در خوی — زن و مردش چو باد افتاده در پی

سوی بیت شرف شد در زمان مهر — درفشان همچو مهر آسمان مهر

رفتن شرف بنزد خاتون کیوان و حکایت مهر کردن

شرف برداشت انواع ره‌آورد — روان از خانه رخ سوی ره آورد

روان شد سوی قصر شاه کیوان — بیامد تازه رخ نزدیک ایوان

جو حجاب ملک رویش بدیدند / بپرسیدند و پیش شه دویدند
که جون دولت شرف تا زنده از راه / رسید و راه میجوید بر شاه
ملک فرمود تا دادند راهش / ز ره بردند پیش تخت شاهش
نهاد از بهر خدمت دست بر دست / ز روی خویش نقشی بر زمین بست
جو سر برداشت خسرو را دعا کرد / بجان تکرار او را ثنا کرد
وزان پس تحفهای ارمغانی / همه بایسته جون عمر و جوانی
یکایک را بر شاه جهان برد / بگنجوران خاص الخاص بسپرد
ملک حالی بخلعتهاش بنواخت / سرش از گنبد گردون برافراخت
جو خلوت گشت پیش تخت خواندش / بجای لایق درخور نشاندش
بدلجویی بپرسیدش بسی شاه / ز رنج غربت و از سختی راه
بگفتش کای جهانگرد نکوفال / کنون باشد قریب هشت نه سال
که میگردی جو گردون در ممالک / جو اختر میکنی قطع مسالک
درین غربت جه دیدی از غرایب / جه افکندت بحیرت از عجایب
عیان کن از نوادر هرجه دیدی / بیان کن آنجه از مردم شنیدی

که با اخبار و امثال و حکایت — دلم مشعوف می‌باشد بغایت
شرف گفت ای شهی کز اصل و گوهر — سر آمد بر ملوکی همچو افسر
از آنگاهی که این پیکان افلاک — همی پویند گرد مرکز خاک
وز آن ساعت که هفتان مسافر — برین چرخ برین گشتند سیار
کس آن نادر که من دیدم ندیدست — نه گوش هیچکس ز انسان شنیدست
بدین دعوی که آوردم فرا پیش — کنون دارم گواه دعوی خویش
ملک آشفته گشت از بیقراری — شرف را گفت بنما تا چه داری
شرف بنشست و حال مهر دلخواه — مفصل کرد حالی عرض بر شاه
ز حال و هیات و حسن و جمالش — ز جود و همت و فضل و کمالش
ز مردم پروری و نیک خویش — ز بدخواه افگنی و کینه جوییش
ز انواع ادب در هر مکانش — ز اصناف هنر در هر زمانش
ملک گفتا نه پندارم که زینسان — تواند بود در عالم از انسان
یقین این تن که میگویی ز جانست — که اندامش ز سر تا پا روانست
و یا این نفس روحانی فرشته است — که حق جسمش ز جان و دل سرشتست

و یا از مشرب شاهی زلالیست ‌‌ ز فردوس پس جهانداری نهالیست
نماند اکنون مرا صبر و قراری ‌‌ که تا کی بینمش یکلحظه باری

طلب کردن شاه کیوان مهر را

ز نزدیکان امیری را فرستاد ‌‌ پی احضار آن حور پری زاد
برفت آن میر پیش شاهزاده ‌‌ بدلجویی زبان را بر کشاده
دران روی دلارا چون نظر کرد ‌‌ بروی افتاد و عقلش پشت برکرد
جلادت کرد و حالی جست بر پای ‌‌ بجد و جهد خود را داشت برجای
بگفت ای دلبر ای شمع ایوان ‌‌ دعایت میرساند شاه کیوان
همی کوید که ای از تاب رخسار ‌‌ بشمع آسمان بخشیده انوار
اکر در مجلس ما آوری نور ‌‌ نباشد از کمال سروری دور
پیام شاه چون شهزاده بشنید ‌‌ طریقی جز ره طاعت نمیدید
اجابت کرد و چست از جای برخاست ‌‌ تو کفتی بود سروی قامتش راست
کله بر تارک سر کج نهاده ‌‌ کمر بربسته پیشانی کشاده
کمند خسروی افتاده بر دوش ‌‌ شکنج عنبری پیچیده بر کوش

فتاده بر گل سوری کلاله   شکسته سنبلش بر طرف لاله
سحر در شام و شامش در سحرگاه   کمر بر موی و مویش بر کمرگاه
کمر را گرچه کردی بر میان چست   شدی باز از هوای آن میان سست
دو چشم جان شکار ناتوان خوش   دو ابرو بر دل عاشق کمان کش
رخش پیرایهٔ چمن و طراوت   لبش سرمایهٔ لطف و حلاوت
ز زلفش خاطر جانها مشوش   ز خالش دانهٔ دلها بر آتش
رخ و زلفش مهی تابنده در شام   ز چنبش طشت مهر افتاده از بام
دو چشم ترک بر دلها کمین ساز   دو ابرو بر جگرها ناوک انداز
کمان ابرویش بشکسته صد پی   به نوبارها زه کرده بر وی
سهی سروش چو سرو از باد در میل   کشان از کبر بر روی زمین ذیل
برون آمد چو ماه از خانهٔ خویش   سواران همچو انجم از پس و پیش
چو شمع آن تاجدار از روی تمکین   نشست اندر میان خانهٔ زین
چو دیدندش خروش از خلق برخاست   بجوشیدند بر وی از چپ و راست
همه آشفته سر سویش نهادند   چو گیسو در قفای وی فتادند

دران کوی آنچنان بودی در و بام | زانبوه خلایق بام تا شام
برای دیدن آن ماه دلخواه | که از کثرت نبودی باد را راه
بران ره هر که یکدم ایستادی | زمین را تشنگی زر مزد دادی
جو مهر آمد زره نزدیک ایوان | خروش مرد و زن شد تا بکیوان
ملک پرسید کین فریاد از چیست | چنین جوش و خروش و فتنه از کیست
بگفتندش ز جشن آن جوانست | که شهری پر خروش و پر فغانست
گلی بس تازه با حسن غریبست | که هر سویش هزاران عندلیبست
ملک باشد یقین آن سرو قامت | که گشت از مقدمش ظاهر قیامت

رسیدن مهر بپیش شاه کیوان

بگفت آن حور را در پرده دارید | بسان پرده اش بر در مدارید
در آوردند جون شمعش از در | نهاده نیم تاجی بر سر از زر
جو آمد در درون خورشید خاور | شد از تاب رخش مجلس منور
ز اول راست جون سروی باستاد | ازان پس قامت شمشاد خم داد
بساط شاه را آن مه بتقبیل | ز لعل خود مرصع ساخت اکلیل

زمین کرد از رخ خود چون گلستان / ز لب بر روی روان کرد آب حیوان
پس آنگه کرد مدحی خوب ترتیب / که حیران شد ملک زان حسن ترکیب
بلفظ موجز آن شیرین عبارت / کشید اندر مجاز و استعارت
بانواع صنایع کرده توشیح / باقسام بدایع کرده ترشیح
ز فضل خویشتن فصلی عیان کرد / معانی را بلفظ خوش بیان کرد
ز بهر شه ثنایی کرد انشی / که جان باریدش از فحوای معنی
ملک درماند ازان لطف و فصاحت / شد اندر شور ازان حسن و ملاحت
بدست خویش اشارت کرد و خواندش / فراز دست نزدیکان نشاندش
چو صبح از مهر در رویش بخندید / ز روی لطف کرمش باز پرسید
بهر فصلی که میکردی خطابش / همی دادی جوابی با صوابش
بهر میزان که او را بر کشیدی / بدان سنگش تمام الوزن دیدی
بهر معیار کو را آزمودی / عیار نقد او شش دانک بودی
بهر بابی که کردی امتحانش / یکی مجموعه میدیدی درانش
شدی از لعل جانبخش دلاویز / دمادم گوهر افشان و شکرریز

ملک را ذوق آن شیرین عبارت / فکندی در جگر تاب حرارت

ز چندین دلفریبش ماند مدهوش / بر دُر حدیثش جمله تن گوش

بزرگان جمله در وی ماند حیران / گرفته هر یک انگشتی بدندان

همی گفتند کین امری عجیبست / بدین فضل و هنر شخصی غریبست

ملک دستور از شاه جهان خواست / بساط شاه را بوسید و برخاست

سراپا جامهٔ خود شاه پرور / ز موزه تا قبا و طوق و افسر

یکایک را برون کرد از سر مهر / نهاد از جان و دل اندر بر مهر

بخاصان گفت کاسپی بادرفتار / کشید از بهر مهر مهر دیدار

ملک کرد آن کیانی حُله در بر / نهاد آن خسروانی تاج بر سر

سری بنهاد پیش تخت کیوان / نهاد آنگاه پا بیرون ز ایوان

کشیدند اسپ شاهی پیش آن ماه / نشست آن مه‌جبین بر بارهٔ شاه

روان از خانهٔ کیوان عنان تافت / سوی بیت شرف چون ماه بشتافت

چو مهر از کاخ خسرو رفت بیرون / ملک خاصان خود را گفت اکنون

چو صبحم میدهد خاطر گواهی / که این مهریست از گردون شاهی

جنین حسن و جمال و فضل و آداب / دلالت میکند بر قدر انساب

ز دور عهد آدم تا باکنون / جنین فرزانه فرزند همایون

که این یکدانهٔ عالی نژادست / یقین از مادر دوران نزادست

همه گفتند کین صاحب قرانیست / که در هر فن بتنهایی جهانیست

ازینسان بحر بی پایان و معبر / نباشد بی گمان خالی ز گوهر

گفتار در نرد و شطرنج بازی کردن کیوان شاه با مهر

جو از انوار شاه تخت خاور / سریر لاجوردی شد منور

برآمد بر سریر خویش کیوان / منور شد ز تاجش تخت و ایوان

بحاجب گفت جز خاصان درگاه / مده امروز کس را پیش ما راه

فرستاد از پی مهر پری چهر / که بودش جان و دل بر آتش مهر

جو مهر از دعوت شه گشت آگاه / اجابت کرد حالی دعوت شاه

بجوهر گفت کان جوهر که داری / همی باید که اکنون با خود آری

درون شد جوهر و آورد جوهر / نهاد آن جمله را در درجی از زر

پری پیکر برون آمد ز خانه / شکفته روی و کاکل کرده شانه

روان بر خنگ تازی شد سواره / جهانی مرد و زن بر وی نظاره
روان شد همچو خورشید درفشان / خلایق در عقب چون سایهٔ جان
فرس میراند تا نزدیک درگاه / نهاده رخ بسوی حضرت شاه
ز اسب آمد فرود و شد در ایوان / زمین بوسید پیش شاه کیوان
چو رویش دید شاه از صدر برخاست / بجنب خویشتن جایش بیاراست
بسی با مهر چهرخ دلستانی / نمود از مهر خاطر مهربانی
دلش میداد و دلداریش میکرد / غمش میبرد و غمخواریش میکرد
در اثنای سخن خورشید ثانی / اشارت کرد جوهر را نهانی
که تا آن درج جوهر را بیارد / بگنجوران خاص شه سپارد
چو جوهر درج را از بند بگشاد / ز ناگه چشم خسرو بر وی افتاد
ز مهر ماه رخ پرسید کاین چیست / سبب ز آوردن آن در میان چیست
خجل شد مهر و گفت ای شاه عالم / بذاتت افتخار نسل آدم
باستظهار عفو شاه والا / رهی بیرون نهاد از حد خود پا
که آرد ذره پیش مهر انور / فشاند قطره بر دریای اخضر

بقدر خود بود کر مور نادان برد پای ملخ نزد سلیمان

اگر گستاخی کردم ز حد بیش برحمت در گذار از بندهٔ خویش

غریب اعمی بود ای شاه دینی بصارت چشم نتوان داشت زاعمی

کنون بهر نثار خاک این در جو جان بنده جنسی بس محقر

رهی آورد تا با جوهر جان فشاند بر بساط شاه ایران

جو گفت این از حیا بنشست در خوی تعجب کرد شاه از حالت وی

برشه برد جو هر درج جوهر جو شه برداشت از درج گهر سر

در انجا دید جیزی و قطعهٔ چند که در عالم نبودش مثل و مانند

ازان یک قطعه لعل خسروانه نبوده هیچ شه را در خزانه

وزان هر پاره یاقوت معصفر برابر با خراج هفت کشور

ملک در کار او حیران فرو ماند نهانی نام یزدان بر زبان راند

کزین شرم و حیا کس را نباشد بدین جود و عطا دریا نباشد

جو چیزی یافت او را در خجالت برای دفع آثار ملالت

ز خادم خواست حالی تختهٔ نرد ز جا برجست و بیرون رفت و آورد

وزیری داشت در هر فن یگانه / بفهم نرد فارد در زمانه
زبا دار فکر در منصوبه دانی / فزون ز اندیشه اندر نقش خوانی
زنه در خانه گیری دست برده / زمانهای طویل آنکار کرده
حریف از بوده صد ورده هزارش / شده عاجز ز لعب بی شمارش
چو او سازیه تا در بر کشیدی / بدستان عقل و جان را در کشیدی
بطاس و کعبتین چرخ و اختر / قضا نا باخته با وی برابر
سپهر مهره گردان مشعبد / بگاه لعب در پیشش مرد
چو شب هرگه که سیمین مهره بسته / بضرب بی مهر را عذر انگشت بسته
چو دست مهره بازی برگشاده / فلک را مهره در ششدر فتاده
چو نقش کعبتین فکر خوانده / حریف عقل از بازی بمانده
فلک چون کعبتین از بازی او / همی غلطید از حیرت بپهلو
چو طاس آوازه اش بگرفته عالم / ز ضرب کعبتینش عقل ملزم
چو او نقش حساب از تخته خواندی / خرد چون تخته بر جا خشک ماندی
ملک گفتش بیا تا نرد بازیم / زمانی خویش را مشغول سازیم

چو نقصان داشت مهره خصم خامش
ملک میکرد در داوی تمامش

ببرد اندر سه پایتخت شاه والا
پیاپی شش ندب از خصم عذرا

چو طاس از بازی آن ماه طناز
بماند آن قوم را یکسر دهان باز

ملک کرد آفرین بی شمارش
جواهر کرد بر تارک نثارش

ندیمی داشت خسرو نام فرهاد
سخن شیرین و در شطرنج استاد

نبود آن عرصه را قائم بجز وی
گرفته صیتش از خوارزم تا ری

ز دفتر نام سی پاتک سترده
قلم در نائه لجلاج برده

ببازی هر که رخ سویش نهاده
شده از اسب در بازی پیاده

چو کالا بر فراز عرصه چیدی
عیان تا آخر بازی بدیدی

بچندین تعبیه استاد پرور
بسی منصوبهای طرفه از بر

بسی در حضرت شاه آن یگانه
ز استادان ببرده غایبانه

بدستان برده زابنای عجم دست
نبوده کس در آن بازیش هم دست

سوارانی که سوی عرصه رانند
بطرح اسبی از وی باز مانند

بخسرو گفت شاه ای فضل را گنج
بباز از لطف با فرهاد شطرنج

برو نیز از شوی امروز چهره | کنی استادیش در چشم خیره
بود عین عطا و محض الطاف | که عالم زین دو تن گشتست پرلاف
جوابش داد کای دارای کیهان | رهی شه راست کمتر بنده فرمان
روان شطرنج پیش آورد و بنهاد | ببازیهای شیرین دست بگشاد
شه خورشید رخ بیدق برش راند | با سب و پیل و فرزین بر سرش راند
هنوزش حمله بر جا بود آلات | که گردش در میان عرصه شه مات
دگر ره سوی بازی کرد شه رخ | درآمد با حریف از رای فرخ
سراسر آلت خود را فرو بست | که تا نبود معارض را برو دست
یکایک را بجای خود فرو داشت | سپاه خویش را بر خصم بگماشت
چنان چید از هنر بر عرصه آلت | که هر یک بود بر شخصی حوالت
بهر بندی که خصم از حیله می ساخت | علی الفور ش جوابی نغز می باخت
بجد فرها دگر دی چاره سازی | ولی خسرو برآوردی ببازی
بهر دستی که جهد خود دران بست | ببازی بازیش می برد آن دست
بدستان با جهان ماه طرازی | نبودش هیچ سود از دست بازی

بت مهرخ ببازیهای طرفه همی بردی روان زان قلب صرفه
بیکدم هشت نه دست پیاپی شه اقلیم چارم برد از وی
ز خسرو شد چنان شرمنده فرهاد که گفتی جان شیرین داد بر باد
ز نزدیکان خاص مجلس شاه غریو آفرین میرفت بر ماه
ملک حیران در آن بحر فضایل شده واله در آن کان خصایل
دمادم حیرتش گشتی زیادت در آن نیک اختر صاحب سعادت

پاسخ شاه کیوان مهر را

بسی کردش در آن معنی ستایش دگر بار از برای آزمایش
بدو گفت ای بعلم و فضل ماهر دبیر خاص ما چون نیست حاضر
کرم کن یک زمان بردار خامه نویس از من برای سند نامه
بخدمت سر فرو آورد چون کلک کشید انگاه دُر لفظ در سلک
بگفتش چون دوات و کلک شاهی بچشم و سر کنم کاری که خواهی
که باشد چون دوات و کلک بنده بر حکم روانت سر فکنده
دوات آسا کرم در بند داری زمین باید بجز طاعت گذاری

وگر چون کلک در آب سیاهم — فرستی مویی از خدمت نکاهم

بخدمت چون دوات و کلک شاهی — کمر بربسته چاکر گاه و بیگاه

بمدحت چون دواتش تر بود لب — بود با همت اجزایش مرکب

رهی چون زیر دست بی زبانست — بهر حکمی که رانی در میانست

دهن جز بهر مدحت کی گشاید — اگر از ده دهان دودش برآید

وگر دروی نهی مقراض و خنجر — کشد پیشش تو تیغ تیز بر سر

وگر امرت زند در ناخنش نی — بجز فرمان و طاعت ناید از وی

بجز عشقت ندارم در سویدا — زشوق خدمتت در عین سودا

از آن بر دست دستوران نشستم — که خود را بر غلامان تو بستم

بپرم گرز آنکه برداری بعمدا — که باشم زیر دست پای برجا

برون گرد از قفس مرغ سبک پر — که منقارش فشاندی مشک و عنبر

گهی بر طرف هندش بوده پرواز — گهی با خطهٔ چین آمده باز

بتی مشکین خطی شیرین زبانی — نگارین لعبتی زیبا بیانی

جلیس رو خادمی پویان در اهواز — امین و محرم خلوتگه راز

سپه اسپه را گی لیکن پیاده   گهی لالی زبان دایم گشاده

هنرسان ... تا ریکی بریده   که تا بر چشمهٔ حیوان رسیده

دران ساعت که آن نی را قلم کرد   بشکر عالمی را محتشم کرد

جو مهر به جبین بر داشت خامه   روان بر فور کرد آغاز نامه

قلم بنهاد تا بر خطش سر   فشاند از نوک بر کافور عنبر

زآب لفظ روی نامه تر کرد   قلم را زعبارت نیشکر کرد

بنوک خامه هر گوهر که سفتی   یکایک نامه اندر جان گرفتی

بدان معنی که کلک او گذشتی   زسودایش بفرق سر بگشتی

خرد حیران دران خط و عبارت   ملک واله دران رمز و اشارت

جو تیر آن نامهٔ نامی بخوانده   برای زه دهانش باز مانده

سطورش راحت افزا جون قد یار   حروفش مشک سا جون خط دلدار

جو جان و جسم ترکیب و اصولش   ملک پیمان هم صعود و هم نزولش

میان ظلمت خط نور معنی   جهان ظاهر که در شب جرم شعری

و یا جون از شکنج زلف دلبر   درفشان روی جون خورشید انور

و یا جون از سپیاهی نور دیده — خط انوار در عالم کشیده
بدان معنی باریک و خط خوب — جو گشت از کلک مهر آن نامه مکتوب
بپیچیدش روان آنکه بشه داد — جو خسرو را نظر بر نامه افتاد
ز اول تا باخر جون فرو خواند — ز خود بیرون شد و در خود فرو ماند
بخاصان گفت از ینسان کس ندیدست — نه در اخبار پیشینان شنیدست
بعالم مثل این صاحب هنر نیست — مگر این شخص از نوع بشر نیست
که از اینسان کمال و فضل موفور — کسی را نیست این مقدار مقدور
فزونست این سخن از حد انشی — مگر روح الامینش کرد املی
خطش بیرون ز وصف و آفرینست — مگر خط کرام الکاتبین است
بران خط مدحت بسیار کردند — همه بر حسن او اقرار کردند
دران مجلس یکایک راز اخیار — ازان انشی همی کردند اخبار
بران انشی خوب و خط شاهد — افاضل معترف گشتند و شاهد
ملک گفتا که منشورست این خط — که ننوشتست هرگز کس چنین خط
همیخواهم که مجموع اهل این شهر — بیابند از خط خوب چنین بهر

بحاجب گفت خسرو از سر حزم | که رو بر چار سوی شهر خوارزم
بیاور زین خط خوش خوان زیبا | که تا هر کس کند در وی تماشا
که می بخشد معین دین را نور | چه جای این که خواند کورش از دور
چو حاجب رفت و آنخط را درآویخت | ز جان مردمان شوری برانگیخت
ز بهرش هر کسی خود را همی کشت | نمودی این بدان حرفش بانگشت
همی خواندند از آن روز اهل تحقیق | بنام آن نوع خط را خط تعلیق

صفت بزم کیوان شاه با مهر و عود زدن مهر

چو مغرب ساغر خورشید نوشید | فلک نقل کواکب بر طبق چید
عیان شد از افق ناهید ناهید | جهان را مژده داد از فال مسعود
ملک با مهر گفت ای مهر دیدار | یک امشب مجلس ما را بروز آر
بمیر مجلس آنگاهی بفرمود | که رو بزمی چو مینو ساز کن زود
بشد فی الحال و گرد اسباب آن راست | چو روی مهر بزمی خوش بیاراست
شد آن مجلس ز ترکان سرایی | چو فردوس برین در دلگشایی
غلامان خطایی سر کشیده | بغمزه قلبها را صف دریده

شده رامشگران راه زن جمع / نشسته مجمر و بر پای سر جمع

بهر سوی چو چشم و لعل دلبر / نهاده بر طبق بادام و شکر

بهر جا شمع کافوری نهاده / بتان در بزم چون شمع ایستاده

بت ساقی ز جام حسن سرمست / بخدمت ایستاده جام در دست

پر از راحی بروح روح در تن / روانی گشته پیاکن در تن زن

دنی لیکن دنی از صحبت وی / شده کان عطا چون حاتم طی

چو یاقوت درخشان پاک گوهر / ازان رو کرده شاهان جاش بر سر

ز بکر تاک رز چون روح زاده / ازان رو همدمانرا روح داده

کمیت سرکشی چون آب و آذر / دمادم از روانی رفته بر سر

درخشان اختری از مشرق کاس / فروزان اخگری از مجمر طاس

به پیران داده نیروی جوانی / حیات افزا چو آب زندگانی

چو دشنام بتان تلخی شکر ریز / چو روی یار آبی آتش انگیز

عروسی لاله رو در حجلهٔ جام / همه کس از وصالش طالب کام

بتی چنگی گرفته چنگ در چنگ / براه پردهٔ دل کرده آهنگ

بزخم ناخن آن دلدار طناز
گره بگشوده از ابریشم ساز

دم نایی روان بگرفته در نی
خروشان گشته بربط را رگ و پی

مغنی را بکف ساز جغانه
ز می حلق صراحی در ترانه

روان از دست ساقی جام بلور
جو جام ماه نو افتاده در دور

لب جام از لب ساقی شکرچش
بتان یکسر ز وصل جام سرخوش

ز ساقی خواست خسرو جام باده
بحرمت داشت پیش شاهزاده

ازو شهزاده استعفا همیکرد
ملک سوگند او میداد و میخورد

جو شمع شاه را راهی نمیدید
پسند آن جام و خدمت کرد و نوشید

قدح جون گشت با لعلش ملاقی
برآمد بانگ نوش از لعل ساقی

جو دور چند جام باده درگشت
ز بوی می دماغ روح ترگشت

جراغ و شمع مجلس مهر مهوش
ز وصل جام نوشین گشت سرخوش

ز آب صافی جان پرور مل
رخ آن سروبن بشگفت جون گل

نشست از تاب شمع و گرمی می
عذارش جون ز شبنم لاله در خوی

ز چشمش جان ساقی مست میشد
ز دستانش قدح از دست میشد

ملک را بوی می می برد از هوش | فلک را میگرفت آواز نی گوش
چو عود عیش را در بر گرفتی | سپهر چنگ پشت از کار رفتی
چو بایدی به پستان عود را گوش | شدی در بزم گردون زهره از هوش
ز رودی سرخ در غازا با آواز | درآوردی چو کردی قول آغاز
دراز ... گه برگفتی سرودی | ز هر چشمی روان میکرد رودی
ز الحان خوشش او در مجامع | شدی با جمله کری صحن سامع
همی زد بربط و میخواند اشعار | خرد حیران دران آواز و گفتار
گهی از قول خود گفتی عملها | گهی بر پا ز میخواندی غزلها
ازان ترکیب کز عود و شکر کرد | دماغ مهر را حالی خبر کرد
چو چشم خویش در ز باده پر مست | بدان پستان بشد یکباره از دست
ازان آواز خویش آتش باد | ز جان خسته اش بر خاست فریاد
ز نرگس ریخت بر گلبرگ ژاله | بآب ابر نیسان شست لاله
درون را آتش دل تاب میداد | چو تیغ غمزه از چشم آب میداد
دران بی اختیاری ها طناز | به پستان از کف مطرب پستانان

نهاد آن روز دیوان مظالم ‌ ‌ برای دفع ظلم و کبر ظالم

افاضل یک بیک تشریف دادند ‌ ‌ اکابر سوی حضرت رخ نهادند

ز انبوه آنچنان شد درگه شاه ‌ ‌ که مشکل گشت بر باد روان راه

ملک مهر دلارا را طلب کرد ‌ ‌ کسی رفت آن پری رخ را بیاورد

درآمد راست چون سرو خرامان ‌ ‌ چو زلف خود کشان در پای دامان

چو دیدند آن جمال و حسن و قامت ‌ ‌ روان برخاست از مردم قیامت

چو شه دیدش سزای دست افسر ‌ ‌ نشاندش چون نگین بر کرسی زر

در اثنا عالمان از هر کرانه ‌ ‌ بیفکندند بحثی در میانه

فضایل را افاضل داد دادند ‌ ‌ جدل را در مسایل در گشادند

در افتادند با هم از چپ و راست ‌ ‌ خروش لا نسلم تا فلک خاست

چو مهر آن بحث پیچاپیچ بشنید ‌ ‌ نمودن فضل خود را مصلحت دید

هماندم پسته را شکرفشان کرد ‌ ‌ معانی را ز بر پوشش از بیان کرد

کمیت فضل در میدان جهانید ‌ ‌ روان چون باد بر خصمان دوانید

چو گوی بحث را در عرصه انداخت ‌ ‌ همان کامد برش با وی همی تاخت

چو فاضل بود و بحاث و سخن گوی
همی برد از افاضل در سخن گوی

ز هر علمی هزاران نکته انگیخت
ز هر بحری بدامنها گهر ریخت

ز هر فنی که کردندی سوالش
خجل گشتندی از فضل و کمالش

پیاپی کردی القای مسایل
گهی میشد معلل گاه سایل

نمودی در سخن برهان قاطع
گهی گشتی معارض گاه مانع

دمادم نکتها ترکیب کردی
قیاسات چنین ترتیب کردی

بهر جانب که اسب بحث میراند
معارض را چو خر در گل همی ماند

ز بحثش عالمان خاموش گشتند
ز تقریر خوشش مدهوش گشتند

همه بر فضل او کردند اقرار
بستودندش بحمد و مدح بسیار

چو زلف مهر برهم رفت محمل
پریشان هر یکی زان کار مشکل

چو بیرون آمد آن ماه از بر شاه
شدندش همچو انجم خلق همراه

ز کثرت رهگذارش آنچنان بود
که گفتی روز محشر روی بنمود

کشاده بهر روی دریکدگر مشت
کشیده سوی وی از حیرت انگشت

بجد و جهد بجد از میانه
فکند آن ماه رخ خود را بخانه

چو شد

چو شد خورشید تابان سوی شبگاه　　ز نرگاه کبود آمد برون ماه

ملک کیوان نهاد اندر حرم پای　　ز فکر مهر حیران ماند بر جای

رفیقی داشت نامش شمسه بانو　　ندیده چشم شمس از روزنش رو

ملک بنشست و در پیش خودش خواند　　حدیث مهر با او یک یک راند

ملک را گفت بانو کین فضایل　　کجا یک تن تواند کرد حاصل

ملک گفتش ترا گر نیست باور　　چو فردا برزند مهر از افق سر

بخواهم بردن او را سوی میدان　　که تا بازیم با هم گوی و چوگان

برو بر قصر بنشین پیش منظر　　در آن حور بدیع الشکل بنگر

صفت گوی باختن مهر

سحر چون چرخ چوگان پشت در تاخت　　بمیدان گوی زرین را در انداخت

ملک کیوان برون آمد ز ایوان　　عنان برتافت سوی سمت میدان

ز خاصان کس فرستاد از پی مهر　　بیامد در زمان مهر ملک چهر

ز جعد مشک پا بر دوش چوگان　　دل خلق از پیش چون گوی گردان

زنخدان خوش آن مهر مهروی　　بخوبی برده از خورشید و مه گوی

دل خلقی دران زلف چو چوگان
به بند افتاده چون گوی گریبان

بر چوگان مشکینش ز هر سوی
جهانی مرد و زن سرگشته چون گوی

دل از خمهای چوگان کمندش
چو گوی افتاده در پای سمندش

بشد نزدیک شاهنشاه عالم
چو چوگان بهر خدمت کرد قد خم

که گفتش بیا تا اسب تازیم
بمیدان سواری گوی بازیم

چو چوگان سر فرود آورد خسرو
که ای چوگان حکمت از مه نو

بروز عرض بر پهنای میدان
بر چوگانت ای خورشید دوران

فلک خود را چو گویی می شمارد
ولی چوگان تو کی سر در آرد

بر چوگان امرت ای جهانجوی
بسر خدمت کنم همواره چون گوی

گرم سر بشکند از زخم دستت
چو چوگان سر نپیچم از شکستت

ورم بر سر زنی صد بار چون گوی
ز فرمانت نتابم هیچ گون روی

سری بر دوش ازان دارم چو چوگان
که در کارت کنم در روی میدان

ز سر بر جا گویی بر تراشم
که تا در حکم چوگان تو باشم

چو چوگان آنگهی گردن فرازم
که همچون گوی پیشت سر ببازم

بیامد پیش خسرو سوی گرده   زمیدان سعادت گوی برده
چو چوگان زلف بر دوش اوفتاده   فلک چون گوی پیشش سر نهاده
چو شد نزدیک خسرو شاهزاده   ز اسب پیل پیکر شد پیاده
بیامد پیش و رانش را ببوسید   ملک فرق کیانش را ببوسید
بستودش بیحد و گردش سواره   درو خوارزمیان یکسر نظاره
غریوی در میان مردم افتاد   ز شهری و سپاهی خاست فریاد
همه یکسر بوصف و گفت و گویش   چو چوگان کرده پس خم جمله سویش
چو چوگان جمله پیشش سر نهادند   چو گوی اندر سم اسپش فتادند

صفت ناهید و خبر کیوان بر مهر

درین حالت نشسته شمع بانو   خود و ناهید با هم روی در رو
نظر افکنده در میدان ز منظر   چو طالع گشته از برجی دو اختر
همی کردی نظر در مهر ناهید   چو از تثلیث در ناهید خورشید
ز منظر چون در آن منظر نظر کرد   هوای مهر در جانش اثر کرد
ز زلف خویش چوگانی نمودش   چو گویی دل بدان چوگان ربودش

به تیر غمزه حالی صید کردش / به بند طره در دم قید کردش

ز جام عشق شد چون چشم خود مست / دلش از دست رفت و تیرش از شست

چو زلف دلربای مهر مهوش / فتادش نعل دل بر روی آتش

چو صبحش گرم شد با مهر بازار / بجان چون ذره گشت او را هوادار

چو لاله در درون آتش فتادش / چو گل برگ صبوری برد بادش

درآمد لشکر غم از چپ و راست / ز ملک صبر او تاراج برخاست

چو غنچه خون گرفتش جای در دل / فرو شد همچو سروش پای در گل

چو شمع از آتش سودای دلبر / همی رفتش دمادم دود بر سر

چو مهر آن بازی مردانه بنمود / بجان شاهش میان جمع بستود

همان ساعت میان جمع کیوان / عنان بر تافت سوی راه ایوان

چو شد بر سمت کاخ خود روان شاه / سوی بیت شرف شد شادمان ماه

ملک کیوان چو بر ایوان علم زد / بخواند آن لحظه عارض را بر خود

بگفتش رای آن دارم که فردا / کنم در عرض لشکر را تماشا

بگو با سرور و میران لشکر / که جمع آیند در میدان سراسر

نهاد آنگاه در پیش حرم رو / مشرف کرد کاخ شمسه بانو
ببانو گفت آنچه از من شنیدی / درین والا گهر امروز دیدی
جوابش داد بانو کین گزیده / ز حسن و فضل و لطفش آفریده
یقین اعجوبهٔ آخر زمانست / بوصفش هرچه گفتی بیش از آنست
ملک گفتا که پیش ما یقینست / که نور دین شاه گزینست
برون از فضل و مردی و پسر کیش / دلیلم هست بر اصل و بزرگیش
که آنکس کو ازینسان درج گوهر / کزو یکتاست مال هفت کشور
به پیش ما بیک ره تحفه آرد / یقین آنکس گهر در اصل دارد
چنان قیمت که این در ما باشد / بجز در گوهر والا نباشد

عاشق شدن ناهید بر مطهر

چو شد اشهب سوار مهر انور / عنان تاب اندرین میدان اخضر
برون آمد روان از خانه کیوان / بسوی طرف میدان شد ز ایوان
عیان گشتند از هر سو سواران / خروشان همچو رعد اندر بهاران
همه چون ابروی خوبان کمانکش / زده در قلبها چون عشق آتش

همه جون آتش سودا جهانسوز — همه جون غمزهٔ دلبر جگردوز
همه جون هجر مردانداز و خونریز — همه جون چشم ترکان فتنه انگیز
یکایک تیغ زن جون نرگس یار — سراسر صف شکن جون زلف دلدار
ولایت گیر جون چین حبیبان — غبارانگیز جون جور رقیبان
جو اشک عاشقان از هجر دلبر — جهان پیما و خونی و دلاور
خیال آسا شبیخون باز و بی‌تاب — همه شبگرد و ناگه گیر جون خواب
جو باد صبح گرد سطح میدان — همی گشتند و میکردند جولان
ملک مهر گزین را کرد پیغام — ز حال عرض ویرا کرد اعلام
زره در تاخت تا که مهر جون برق — ز سر تا پای در پولاد جون غرق
جو مهر از جرخ فولادی سحرگاه — درفشان گشت از پولاد جون ماه
بزیر ران براق برق رفتار — بدستش نیزه برپیچیده جون مار
اسد در پی جو شیری رسته از قید — که در صحرا بود جوینده صید
بیامد پیش شاه آن سرو آزاد — بخدمت سر فرود آورد و ایستاد
ملک گفتش که روز جرات تست — غرض زین عرض عرض لشکر تست

ملک را گفت کای شاه جهانجوی | بر تخت فلک را بر زمین روی
منم فرمان بر فرمان شاهی | بکن بر جان من حکمی که خواهی
اسد گردن کش چابک سوارست | پلنگ رزم و شیر کارزارست
نماید او ز اول صنعت خویش | ازان پس بندهٔ کمتر رود پیش
اسد در تاخت گلگون سوی میدان | نمود آنکه بطرد و عکس چوگان
بسی لعب غریب خوب بنمود | سلاح پهلوی را کار فرمود
بران شیر صف آرای دلاور | ثنا و آفرین کردند لشکر
ملک بسیار بسیاریش بستود | میان سروران جاهش بیفزود
ازان پس مهر اسب از جا برانگیخت | غبار از سینهٔ خارا برانگیخت
جهانید اسب را چون تیر از شست | در اثنای دویدن بر زمین جست
بتک پا بارهٔ خود بارهٔ راه | دوید و باز بر زین جست آن ماه
پس انگاه آن سرافراز جوانمرد | بدستان نیزه را در بازی آورد
بیاوردند چندی حلقهٔ زر | دران میدان بیفگندند یکسر
سنان را چون ز جنبر طفل غازی | برون کرد آن همه از یک تک بیازی

بیاکندند از که یک غراره / فکندندش چو کوهی برگذاره

بباد نیزه آن سپردار از آن راه / ربود آن کوه را چون پر کاه

دگر آن سرور آزاده در تاخت / روان آن نیزه را از کف بینداخت

دوانید اسب را و دست بگشود / چو باد آن نیزه را از خاک بربود

بجان چوبین رمح پیش آن زبردست / سماک رامح از گردون کمر بست

از آن پس کرد بیرون از میان تیغ / چو برقی کو درافشان گردد از میغ

چو وقت صبحدم خورشید تابان / بتیغ و درقه بازی شد بمیدان

میان تک بزد تیغ آن هنرمند / بزخمی اسب را نعل از سم افکند

سبک گرز گران از گوشه بربود / بدان گه پای لعبی چند بنمود

وزان پس خواند اسد را آن سرافراز / که تا با وی شود انگشتری باز

نهادش خاتم پیروزه در مشت / که تا گیرد میان هر دو انگشت

یکی چرخ هلال آسا ز قربان / برون آورد آن خورشید تابان

عقابی تیزپر با آن به پیوست / کشید آن چرخ و بگشود از سر دست

خدنگ از قید شست وارث جم / چو بیرون جست بیرون شد ز خاتم

پیاپی آن سوار دشت ناورد
سه تیر از حلقهٔ خاتم برون کرد

وزان پس قوس خود را آن پری زاد
بدست جوهر و چینک اسپد داد

فرود آمد میان را چست دربست
روان مانند تیری کز کمان جست

دوید آنگاه پیش شاه چون باد
رکابش را ببوسید و باستاد

سوارش کرد حالی شاه پرور
نثارش کرد بر سر گوهر و زر

بگفتا هر که ما را دوست دارد
برین بحر سر گوهر ببارد

بران سرو سهی چون ابر نیسان
شدند آن قوم دُر و گوهر افشان

زمین گشت از زر و سیم و جواهر
چو سقف چرخ هشتم پر زواهر

کمانش را شه بلغار و کشمیر
ز جوهر بست و شد چاشنی گیر

حریفی دید سخت و آهنین پی
نکرده زور کس جز مهر بر وی

ازان کاندر کف مه او فتاده
بدستان کسی تن در نداده

ملک دادش بدست پهلوانان
دلیران سپاه و نوجوانان

ببردندش یکایک دست بر دست
یلان کار و گردان زبردست

سرش با هیچ ازان یک در نیامد
کسی با وی بباز و بر نیامد

بروکردند قوت از که و مه
نجنبانید کس بر گوشه اش زه

ولی بانگ زه از هر گوشه برخاست
ز تحسینها که کردند از چپ و راست

برآمد رستخیز از جان مردم
سوی کوی خبر کردند ره گم

برای دیدن آن ماه تابان
شدند آن قوم از هر سو شتابان

فتادندی ز کثرت فوج بر فوج
چو بحری کو فتد از باد در موج

بسی از رنج صدمت جان سپردند
بسی زیر پی اسپان بمردند

نشسته منظر بانو و ناهید
ز منظر ناظر رخسار خورشید

بیک ره رفته از ناهید آرام
شده آشفتهٔ زلف دلارام

چو شمعش آتش اندر جان گرفته
سرشک از سوز دل دامان گرفته

چو صبح از عشق مهرش پیرهن چاک
فتاده سایه وار از مهر بر خاک

ملک چون آن خروش مردمان دید
عنان زانجا براه خانه پیچید

شدندش مهر گزین چون سایه همراه
چو در ایوان فرود آمد شهنشاه

ز مهرش مهر خدمت کرد چون باد
سوی بیت شرف شد خرم و شاد

جهانی مرد و زن بر ره ایستاده
گروهی بی عدد در پی فتاده

جو در بیت شرف شد مهر به رخ / نهفت از چشم مردم روی فرخ

شدند آن قوم هر یک سوی منزل / ز مهر مهر پای عقل در گل

بزرگ و خرد با هم گاه و بیگاه / همی کردند وصف فضل آن ماه

میان مردم شهر و ولایت / نبودی جز حدیث او حکایت

ملک احرام جون سوی حرم بست / صفای سعی مهرش برد از دست

بیامد شمسهٔ خوبان چین پیش / ز حال مهر جون به رقعه از خویش

ملک را گفت امروز ای جهاندار / هنرها زین جوان آمد پدیدار

که گر در خواب میدیدم سراسر / از او صد یک نکردی عقل باور

ملک گفت این پسر زایات کبراست / جو مهر انوری در دهر یکتاست

نیاورد پست از این یکدانه گوهر / جهان از نه پدر وز چار مادر

جنین دولت که از جان خوشتر آمد / بپای خود مرا از در در آمد

همی بودم بغم از فکر فرزند / شدم شادان ز الطاف خداوند

ز طالع نیک خشنودم که بی رنج / مرا ناگه بدست آمد جنین گنج

ندارد هیچ والا شهریاری / جو این خورشید یکتا یادگاری

سزای آنکه باشد جفت ناهید / نه بپسندم کسی جز این رخشنده خورشید

درارم این دو اختر را بیک برج / کنم جا این دو گوهر را بیک درج

نشانم ماه را با مهر در مهد / ازان پس مهر را سازم ولی عهد

ملک را گفت بانوی جهانگیر / هزارت آفرین بر رای و تدبیر

مرا نیز این چنین آمد بخاطر / ولیکن بر ملک نگشادم این سر

کنون باید که پنهان داری این راز / نگویی با کسی این حال را باز

چو مقصود تو در خانه است مشتاب / به پیش خلق مگشا قفل این باب

که تا بینیم کز گردون چه آید / شب آبستن گردون چه زاید

رفتن دایه پیش شمسه بانو و حکایت در بارهٔ مهر

چنین گفت آن ادیب قصه پرداز / که کرد از عشق و سودا قصه آغاز

که چون ناهید ماه مهر سیما / ز مهر مهر شد چون ذره شیدا

ز شوق آن مه خورشید دوار / بسر میگشت روز و شب فلک وار

هوا در سینه اش ناری برافروخت / که در یکدم تمامی خرمنش سوخت

چو صبح از مهر دل زد پیرهن چاک / فتاد از بیخودی چون سایه بر خاک

ز سودا همچو زلف خود مشوش   چو خال خود سپند آسا بر آتش
ز آتش آب اشک افسرده گشته   ز تاب دل گلش پژمرده گشته
چو جعد خویش بر روی او فتاده   قرار و صبر خود بر باد داده
چو مرغول خود از سودا شکسته   ز سر تا پای در زنجیر بسته
دو طفل مردمک در مهد دیده   ز بیخوابی زمانی نارمیده
همه شب دود رفتی بر دماغش   که بی دیده رفتی بر چراغش
کمیت اشکش از جیحون گذشته   خدنگ آهش از گردون گذشته
دو چشمش کرده ز اجفان خیمه را باز   ز لعبتهای مردم برده شب بار
همه شب کرده در انجم نظاره   مهش از اشک دایم پر ستاره
ز جزعش رشته لولو گسسته   ز گوهر گرد رو بر روی بسته
دو یاقوتش گرفته گونهٔ کاه   دو هاروتش ز غم افتاده در چاه
جهان بر چشم او چون چشم او تنگ   ز چین بگرفته مرآت رخش رنگ
خیال روی و زلفین دلارام   ندیم و محرمش از بام تا شام
که از لولوی تر فندق شکسته   که از بادام کرده شور پسته

زمهر مهر انگیز دلخواه / چو ماه نو شد آن مهوش بیگاه

پری رخ را عجوزی بود دایه / زند پر و خرد بسیار مایه

چو طفلی گاه دستان پیش او زال / چو گردون ناوک اندازی کهن سال

چو کیوان کنده پیری نام جو را / کهن پرورده اش خورشید عذرا

چو دید آشفته زانسان حال ناهید / تن اندر رعشه افتادش چو خورشید

رخش بوسید و گفت ای جان مادر / چه افتادت که افتادی در آذر

دلت چون غنچه آخر تنگ از چیست / گل رویت چنین بی رنگ از چیست

بچشمت گوهر افشانی که دادست / سر زلفت پریشان از چه بادست

دلت از چشم در آتش نشستست / معین این خرابی زان دو مستست

چو از سودای دل بیماری ای جان / مکن رنج از طبیب خویش پنهان

چو میدانی که وقت چاره سازیست / چو زلفت سر و رم در بند و بازی

شکرلب هیچ گون پاسخ نمیداد / ز نرگس آب بر برگ گل همیداد

بسی سوگند خورد و عهدها کرد / بدان عهد و قسم در کارش آورد

چو گل گشت از حیا رخ آن سمنبر / بگفتن کرد چون سوسن زبان تر

چو غنچه آنچه در دل داشت دلدار — نهاد اندر میان چون ورد با خار
ز قولش غنچه‌سان خندید دایه — نماندم زیرکیش پوشیده دایه
که بودش حال شه با مهر معلوم — چو گل بر صفحهٔ دل داشت مرقوم
بدو گفت ای رخت گلبرگ خندان — بدان کین کار مشکل نیست چندان
چرا در خون نشینی همچو لاله — چو بلبل چیست این فریاد و ناله
چرا پیچی ز سودا همچو سنبل — چرا سازی قبا را چاک چون گل
چرا همچون بنفشه سوگواری — چرا چون ابر نیسان اشک باری
چو سروت از چه باشد پای در گل — چرا چون غنچه باشد خون ترا دل
چو خیری از چه رو با روی زردی — چرا چون صبحدم با آه سردی
چو نیلوفر چرایی غرقه در آب — رخت از چیست چون گلنار در تاب
چو گل گر پای من گردد پر از خار — بپهلو چون صبا پویم بدین کار
کنم دم کاری با تو همین دم — بیکدم کارتان آرم فراهم
ترا در بزم عشرت زود با او — نشانم تازه چون گل روی در رو
تو ناهیدی و یارت مهر یکتاست — یقین میدانکه اوج هر دو جوزاست

بود پشت عیان گر هوشمندی　　که از من کارتان گیرد بلندی

جو بشنید این بشارت راز جوزا　　نهادش سر جو دامن جست در پا

بگفتش دست من در دامن تست　　ازین پس خون من در گردن تست

مکن در کار من ای دایه تقصیر　　جو لطفی میکنی منمای تاخیر

طلب کردن شاه کیوان و بزم نهادن

برون آمد روان از پیش ناهید　　بر بانوی چین شد دل پر امید

حیل را با فصاحت یاد میکرد　　ز هر نوعی سخن برکار میکرد

در اثنای سخن گرگ کهن سال　　شد اندر حیله جون روباه محتال

ببانو گفت کای بلقیس ثانی　　همای حزم را بانو و بانی

دلم نقش غمی بی بار خواندست　　عجب کان بر شما پوشیده ماندست

که این یوسف رخ حوری شمایل　　که تابد از رخش نور فضایل

معین خسرو و خسرو نژادست　　جه شد گر زانکه در غربت فتادست

جواهر را شود قدر و بها پیش　　بغربت جون فتد از معدن خویش

دگر گز بهر شاه هفت کشور　　برسم تحفه چندان در و گوهر

یکبار این شه دریادل آورد　　که کان و بحر را خوار و خجل کرد
دگر کین شاه عالم را عنایت　　بود در حق او بیرون ز غایت
کهش خواند ولی عهد آن خداوند　　کهش داماد گوید گاه فرزند
همه بگذار مهمان عزیز است　　چه جای اینکه خود جان عزیز است
روا باشد گر ینسان میهمانی　　بود در خانه بازار کانی
چو خاص و عام مردم عیب جویند　　درین معنی که میگویم چه گویند
چو بشنید این سخن از دایه بانو　　شدش از شرمساری لاله گون رو
بدو گفتا که حق بر جانب تست　　خرد محکوم رای صایب تست
فرستاد و ملک را در حرم خواند　　بسی در سرزنش با وی سخن راند
شهنشه سر ز شرم افکند در پیش　　بداد انصاف بی انصافی خویش

فرود آوردن کیون مهر را به سرای خویش

چو بر اورنگ شد خورشید با جام　　درفشان شد درفش زرکش از بام
ملک بر مسند جمشید بنشست　　سپهرش جام و خاتم داد در دست
بزرگان را یکایک بار دادند　　بجای خود نشستند و ستادند

ملک مهر گزین را شد طلبکار   درآمد راست چون سروی قمربار
چو شه دید آن ملک را پیش خواندش   به زیر عرش بر کرسی نشاندش
وزان پس گفت با ارکان دولت   که چون دیدید ای اعیان حضرت
بفضل و علم و آداب این جوان را   بمیدان رستم آخرزمان را
بدین هیات سزای تربیت هست   بدین طلعت خورای سلطنت هست
همه یکرویه گفتند ای شهنشاه   که بادا خیمه روبت را فلک ماه
درین باب آنچه فرمودی چنانست   توان گفتن که صدره بیش از آنست
شود بی هیچ شک فضلش زیادت   چو لطف شاه بخشیدش سعادت
ز وقت صبحدم تا آخر روز   همی شد مدح آن شمع شب‌افروز
قضا را بود آن موسم زمستان   برهنه از حریر سبز بستان
ز یخ بندی کشیده جور بهمن   جهان زال را در قید آهن
زمین رویین تن پولادخفتان   که صد رستم فکندی هر دم آسان
خلایق را ز سهم سردی دی   فسرده خون چو زوبین در رگ و پی
لعاب شمس پس از سرما فسرده   ز لرز آتش بدست و پای مرده

زمین را در براز قاقم زبر پوش / فلک را قرطهٔ سنجاب بر دوش
ز سردی آتشی کز برق جسته / چو یخ پولاد را بر سنگ بسته
ز بیم لشکر بی رحم بهمن / گریزان آتش اندر سنگ و آهن
چو باد افکنده از کف خنجر بید / ز بیمش تیغ پنهان کرده خورشید
ز باد سرد آتش گشته چون یخ / وزان سردی چو یخ افسرده دوزخ
ز سرمای بخاری بسته جیحون / چه جیحون بلکه نیل مصر گردون
بافسون کرده این گردنده دولاب / ز مرمر سنگ بندی سخت بر آب
کشیده دست دی از آب کینه / شکسته زیر پایش آبگینه
خلایق از دم سرمای ناخوش / زنان پروانه سان خود را بآتش
همه چون دود بر آتش ستاده / چو هیزم پای بر آتش نهاده
بکیش موبدان دل کرده خرسند / در آتش خانه در بر آتش زند
سپاه صیف را اعلام یکسو / کیایی اخضر از اشجار مجرور
جهان محتاج فرّ او کیایی / حصیر سینی عمل چون بوریایی
مهر دگرمی خورشید اخفش / چو بر جسم خلیل آثار آتش

فرو چیده دکان بر آب زجاج / ببرده کارگاه از باغ نساج

بآتش ماهیان رغبت نموده / جگر پر تابه بهر تابه بوده

ز رنگ چمن احوال سمندر / میان آب مرغابی بر آذر

فشانده خرده کافورگون میغ / فسرده چشمها چون چشمهٔ تیغ

ز زخم لطمهٔ سخت زمستان / رخ گردون کبود و مهر لرزان

جهان از جور چرخ چنبری پیر / ز گرد برف شیبت کرده چون شیر

شده حلاج دی در پنبه کاری / دکان برچیده بزاز بهاری

ز سهم تیر سرما مهر انور / ز ابر تیره ناوردی برون سر

سپاه دی چو برد ابر در رانده / بر اطراف چمن برگی نمانده

دمه خلق جهان را دم گرفته / خروش دمدمه عالم گرفته

ز کار افکنده دست انداز صرصر / چنار و بید بن را دست و خنجر

ز دور آسیاب چرخ گردان / شده روی زمین در آرد پنهان

ز بس افکنده بر جو فرش مرمر / ز رفتن گشته لرزان پای صرصر

شده از باد شمع روز پنهان / ولی بر دانهای سیم پران

روان در تن همی افسردی از برد ‏ ‏ ‏ ‏ با آتش گر کسی جان بردی از برد

برآورده ز سرما کوهها دوش ‏ ‏ ‏ ‏ شده گردون سنجابی وشق پوش

چو شد در خرگه سنجاب چون خور ‏ ‏ ‏ ‏ جهان از شب سمور افکنده در بر

بعزم رفتن آمد مهر بر پای ‏ ‏ ‏ ‏ نشاندش یار دیگر شاه بر جای

بگفت ای روی و زلفت خوب و دلدار ‏ ‏ ‏ ‏ کرم کن امشبی با ما بروز آر

که تا از بهر دفع سردی دی ‏ ‏ ‏ ‏ برافروزیم امشب آتش می

کنیم از می مخمر مرکز گل ‏ ‏ ‏ ‏ کنیم از جام روشن خانهٔ دل

جواب افسرده است از باد چون جام ‏ ‏ ‏ ‏ دهیم آن آتش می روح را کام

زمستان و هوای سرد خوارزم ‏ ‏ ‏ ‏ نشاید دور بود از جام و از بزم

بماندم داد مجلس راست کردن ‏ ‏ ‏ ‏ ز ساقی جام می درخواست کردن

درون پرده بزمی ساز دادند ‏ ‏ ‏ ‏ معنی راز در آواز دادند

تو گفتی بود مجلس باغ مینو ‏ ‏ ‏ ‏ از آن حوران گل روی سمن بو

ز لعل ساقی و حلق چغانه ‏ ‏ ‏ ‏ در او انهار شهد و می روانه

یکی با عود سوزی روی کرده ‏ ‏ ‏ ‏ دگر با عود سازی خوی کرده

مشرف گوش دل از نغمهٔ عود / معنبر مغز جان از نکهت عود
ز کانون گشته با کانون بدیدار / دمادم لاله و خیری و گلنار
نشسته منقل سیمین مربع / ز آتش چون نگار سرخ مقنع
بران وضع مربع شکل دلبر / مثلث گشته مشک و عود و عنبر
چو گلنار از سر منقل فروزان / چو بلبل از غمش پروانه سوزان
بگرد آن گلستان دلارای / طیور از شوق گردان بی سر و پای
فروزان از سوی دیگر بخاری / همی کردی ز دم عنبر نثاری
چو روی دلبران آتش گلستان / بهاری گشته زان آتش گلستان
نگاری سرخ رخساری سیه موی / چو خورشید درخشان جلوه گر روی
گلی بر عارضش پیچان سنبل / شده از صحبت او خار چون گل
[illegible] ایش دل انگشت سوزان / درون مجمر از شوقش فروزان
همی چون گل قبای آل در بر / نهاده افسری چون مشک بر سر
بوصلش هر کرا دل گرم گشته / گر آهن بوده در دم نرم گشته
چو گل بر خار ناهموار خفته / رخ سرخش ز دم چون گل شکفته

زد حل
محمد

درآمد خسرو خوبان چو پرویز | سوار بر پیه خنگی چو شبدیز
چو ابروی خودش در کف کمانی | شکار نرگس مستش جهانی
شده دشت فراخ بی کران تنگ | ز زخم تیر او چون گور بر رنگ
چو تیر غمزهٔ آن چشم جادو | نمی گشتی خطا چشمش ز آهو
چو بر جدی او فتادی تیرش از شست | ببوسیدیش را می از فلک دست
بران تیری که در آهو نشاندی | گرفتی در دل و جان برفشاندی
اسد سرپنجهٔ شیری گشاده | گوزنان را بخون آمار داده
ملک چندان شکار افکند در دشت | که عقل از فکر حصرش خیره میگشت
رسیدی که تیر او رسیدی | ضبا چستی و چستش سر بریدی
فشاندی خون رنگ و گور بر برف | چو ریزی بر رخ کافور شنگرف
چو شیران شسته آن دلبر بجنگ | شده صحرا ز خون رنگ چمن رنگ
دران دشت و صحاری بود ببری | که هر رانش بودی چون سر ببری
ز سرحد ختا آنجا فتاده | بسی آهوی چین بر باد داده
دو چشمش همچو دو طشت پر از خون | دهان پر شرارش چون دم تنون

چو کوهی لیک چون صرصر برفتار ... چو شیری لیک چون گور آدمی خوار

چو بنمودی بوقت خشم دندان ... شدی از تاب زخمش آب سندان

بنیش و ناخنان زهراب داده ... بتیغ ناب خون ناب داده

زبانش از درشتی همچو سوهان ... که از وی تیز کردی تیر دندان

چو بر خارا زدی از خشم دنبال ... فکندی شیر چرخ از سهم چنگال

ز سهم چنگ او در کوه و آجام ... پلنگ و شیر نگرفتندی آرام

بزور پنجه کوه از پا فکندی ... سر ثعبان بچنگ از تن بکندی

بران راهی که او یکدم نشستی ... گذار خلق تا پایان ببستی

صبا آنجا نیارستی وزیدن ... عقاب آنجا نیارستی پریدن

زناگه گشت پیدا چون هیونی ... تنی چون بر پستو نهالی ستونی

سواران چون بدیدند آن بلا را ... که سهمش زهره بردی اژدها را

چو باد از جای خود گشتند خیزان ... شدند از پیش آن آتش گریزان

عنان یکسر براه شهر دادند ... سوار و اسب برهم می فتادند

چو دید آن شیرگیر بیباک ببر ... که می غرید همچون تندر از ابر

شد اند

ملک با لشکر از صحرا رسیدند / ز شادی سر بگردون می کشیدند

فکنده زنده پیلی بر عرابه / کشان چون کوه در پیش عصابه

بزیر جسم آن عفریت وارون / بپا نکاو می نالید گردون

ز اهل شهر بر مهر دلاور / خروش و آفرین شد تا دو پیکر

همیکردی ز جان هر کس نثارش / همیرفتی بمژکان رهگذارش

چو خورشیدش بیکپایی ستودند / چو ماه نو بانگشتش نمودند

بمدحش قطعهای نظم گفتند / بوصفش دانهای نثر سفتند

فتاد آوازهٔ او در دهانها / سمر شد قصهٔ او در زبانها

ملک با مهر چون طهمورث و جم / همیرفتند دوشادوش باهم

بریشان خلق چون باد خزانی / همیکردند هر سو زرفشانی

رفتن مهر بسرای کیوان شاه

چنین تا بر در ایوان رسیدند / بدولتخانهٔ کیوان رسیدند

اجازت خواست مهر از شاه والا / ملک گفتش که ای فرزند یکتا

ترا زین پس چو بخت از ما گذر نیست / بغیر از خانهٔ ما مستقر نیست

جو درویشانه گنجی هست اینجا | بزرگی کن کنون در وی فرود آ
در آ ای گنج در ویرانهٔ ما | منور کن ز رخ کاشانهٔ ما
بسی کوشید در منعش پری زاد | جو منع و کوشش سودی نمیداد
فرود آمد روان از پشت شبرنگ | گرفتش خادم خاص ملک چنگ
بردش در سرای همجو مینو | که رفتی حور خاکش را بگیسو
بطرح و فرش زیبای ملون | جو قصر گلشن جنت مزین
درو افکنده مسندهای والا | ز خز و اطلس چینی و دیبا
جو دل در صدر بنشست آن دلفروز | ز درد مشتری باجان پرسوز
بشد جون تیر جوزا پیش ناهید | که جرم انداخت در بام تو خورشید
ازان شادی شدش خندان دو یاقوت | مسرت یافت جون ناهید در حوت
رها کرد آن صنم تا شب درآمد | نهان بر بام قصر دلبر آمد
جو شد در تیره شب ناهید بر بام | نظر میکرد بر خورشید از جام
نظر در روی او دزدیده میکرد | ز دیدارش جلای دین میکرد
بدیدش بر فراز مسند خویش | نشسته همجو شمعی شمع در پیش

طراز

طراز عنبر تر کرده بر دوش / ز مشک افکنده بر خورشید شب پوش

گرفته دامن شکر نباتش / نشسته خضر بر آب حیاتش

رخش تابان ز چین زلف پرتاب / چنان کاندر شب تاریک مهتاب

خم زلفش شب سودای عشاق / ز رویش شمع مشرق دیده اشراق

دلیل عاشقان بر روی چو ماهش / سوی او در شب زلف سیاهش

قمر را کسب نور از پرتو روش / شب یلدا درازی برده از موش

مهی در زلف او هم چین و هم شام / رخش تابنده چون خورشید از بام

گلی بر روی خروش عندلیبان / ز دلها زلف او شام غریبان

رخش عشاق را شمع شبستان / لبش نقل و شراب می پرستان

روان بر روی آن خسرو نشان دمع / ز هجر یار شیرین کار چون شمع

ز سوز اشک گرم شاهزاده / روان در جان شمع آتش فتاده

بران آتش دل نا امید بریان / وزان اشکش دو چشم سرخ گریان

ز مهر مهر چون صبحش دم سرد / ز سوز عشق چون شمعش رخ زرد

شدی در هر نفس صد بار از هوش / بجرات باز خود را داشتی گوش

ناهید

به پیش جام چندان ماند بر بام / که گشت از بام ظاهر جام زرفام

ازان پس چون شدی در غرب خورشید / شدی طالع ز شرق بام خورشید

شبش از روز خوشتر مینمودی / چو شب پر دشمن خورشید بودی

یقین ناهید را شب خوشتر آید / که در شب کار او روشن نماید

طریق شب نشینی کرد عادت / بجان میکرد عادت را اعادت

چو به روشن رخش از شام بودی / خرابی در دلش از بام بودی

بشب بازی بسر بردی چو انجم / ز اجفانش نمیخفتند مردم

تنش رنجور گشت از رنج دوری / نماندش بیش ازان برگ صبوری

به پیش تشنه آب روشن خویش / چو گویندش منوش افتد در آتش

قرارش را چو شد بر باد مایه / بجوزا گفت کای پرمایه دایه

مرا زین بیشتر طاقت نماندست / دلم دامن بهبستی برفشاندست

چو جهدی کردی و سعیی نمودی / در انعام بر رویم گشودی

تمامش کن بالطاف ای گرامی / که ما الانعام الا بالتمامی

جوابش داد زال سال خورده / که غم در دل مدار ای دایه مرده

که گر یک هفته دیگر بمانم | بافسون هر دو را با هم رسانم

گفتار دایه اخبارت ناهید را نزد مهر

برون آمد چو باد از پیش ناهید | بجست اندر سرا پستان خورشید

سلامش کرد و گفت ای گنج سلوت | حدیثی با شما دارم بخلوت

دران حضرت ز مردم هر که بودند | بفرمان ملک غیبت نمودند

ملک را دایه گفت ای نور دیده | ترا ایزد از جان آفریده

بدان کامروز در گیتی پناهی | ملک کیوان بود خورشید ثانی

بحکمش چرخ و انجم فروتن | خراجش میکشند گردون بگردن

بشادی در جهان همسر ندارد | بگیتی غیر یک دختر ندارد

چه دختر اختری در برج خوبی | جواهر گوهری در درج خوبی

چگویم ای پری رخ وصف آن حور | که باشد در جهان چون مهر مشهور

چو حسنت حسن او عالم گرفتست | بشرق و غرب از و آوازه رفتست

بعالم این حکایتها رسیدست | چه عالم صخرهٔ صما شنیدست

تو هم نشنیدهٔ زین رنگ آواز | کرم کن خویش را از خبر مینداز

کنندش خواستداری شهریاران / نهندش سر بخدمت تاجداران

زبهرش عالمی در جست و جویند / بوصفش کشوری در گفت و گویند

سران و سروران بیخویش و شیدا / چو زلفش با رخش ورزند سودا

چو مژگان محبان اهل عالم / بخونریزی نهاده تیغ در هم

پری دیوانهٔ آن حور عین است / ملک پروانهٔ آن شمع چین است

چو کس از خسروان لایق بدو نیست / سبب اینست کو را میل شو نیست

ملک زان زو که از رویش بود شاد / نباشد هرگزش رغبت بداماد

بچوگان بازیت یکروز دیدست / دلش چون گوی در پیشت دویدست

بچوگان سر زلف ای سمن روی / ربودستی دلش را چست چون گوی

نظرها با تو دارد سعد اکبر / که گشتست مشتری ناهید ازهر

خداوندی که طاقتت از خور و خفت / همه چیزت کرامت کرد جز جفت

فلک را گر کنی صد ره بغربال / نیابی همچو او ماهی بصد سال

چو فرصت هست و دولت یار بشتاب / مکن اصلا توقف کار دریاب

ملک کیوان بجان دل بستهٔ تست / بدست آرش کنون کو دستهٔ تست

بمالش چون خمیر نرم یا پی / بزن نان چون تنور گرم یا پی
ز مهرت گرچه شه مجنون و شیداست / ولی هر کار را رسمی هویداست
مثل گر پادشاهی یا امیری / شود خواهان وصلت با اسیری
برای کام و مقصود دل خویش / طلب از شاه باشد نه ز درویش
کنون این گوهر از ای شهنشاه / بکش در گوش دستور نکوخواه
که تا در یکدمت مانند گوهر / رساند چون تدبیرش با فقیر
چنین خوب اتفاقی تا جهانست / کرا دادست هرگز در جهان دست
کنون بشنو حدیث این پرستار / درین معنی مکن تاخیر زنهار
ز تاخیرست آفت در مهمات / شنیدستی که فی التاخیر آفات
نبی آن مظهر اسرار تنزیل / بکار خیر فرمودست تعجیل
کسی کو کرد سنت را رعایت / بود حق را یقین با وی عنایت
چو مهراز دایه کرد این فصل را گوش / ز مهرش خون دل در سینه زد جوش
سرش خوش شد ز جام شوق ناهید / درآمد گرم در کارش چو خورشید
ولی حالی که کرد از مشتری یاد / ز راه کامجویی باز استاد

پاسخ دادن مهر دایه را

پر از در کرد دامانش بپاسخ — بت شیرین سخن حور پری رخ
ز درج لعل و لولو بند بگشاد — ز پسته نکتهای قند بگشاد
بگفت ای گوژ پشت دور دیده — چو گردون مهر و مه را پروریده
حدیثت حکمت آمیزست و معقول — کلامت بر بهین وصفیست محمول
بران فکری که فرمودی صوابست — ولی گر بشنوی جای جوابست
چو فرمودی کزین پیوند شاهی — ترا روزی شود صاحب کلاهی
عروس ملک را ای دایه ما را — که ناید حسن او در چشم ما را
که ما هم در نسب خاقان نژادیم — یقین میدان که از دهقان نژادیم
دگر وصفی که کردی بهر ناهید — که در خوبیست بی همتا چو خورشید
یقین دان کان ز بسیار اندکی نیست — چه جای اینکه از پانصد یکی نیست
چو او به گر فلک را دست دادی — ازین سرگشتگی باز ایستادی
ولی این جمله سرگردانی من — بغربت بی سر و سامانی من
پی یاریست کز من دور گشتست — دلم از فرقتش رنجور گشتست

همیگردم بسر در خاک چون باد — مگر گردم دمی از وصل گل شاد
اگر گردم بفرق سر چو پرگار — و یا غلطم بپهلو آسمان وار
معین دان که تا او را نه بینم — محالست اینکه در جایی نشینم

پاسخ دایه با مهر

دگر ره دایه گفتش کای نکوروی — ز لعلت زندگی را آب در جوی
چو هستی فاضل و اهل و هنرمند — ز بی عقلی بود دادن ترا پند
ولیکن قول دانایان باهوش — بباید همچو گوهر کرد در گوش
حکیمان بزرگ آخر اندیش — چنین گفتند با همصحبت خویش
که روز نیک را ای مرد هشیار — بروز بد مده زنهار زنهار
ندارد حاصلی جز غصه خوردن — برای نسیه ترک نقد کردن
بباید داشت فرصت را غنیمت — که هست او گوهری بسیار قیمت
سکندر زان بشاهی سر برافراخت — که کار روز را با شب نینداخت
دگر کان مه چنین دلداده پست — بگیرش دست چون افتاده پست
بترس از تیر آه بی کمانان — بیندیش از دعای بی زبانان

اگر داری امید وصل یاری ... برآور حاجت امیدواری
نمیخواهی که باشد بر دلت بند ... دل آزادگان در بند مپسند
تو چون نادیدهٔ آن سروبن را ... توانی گفت آسان این سخن را
ولی آندم ترا دانم که مردی ... که بینی روی او مجنون نگردی

پاسخ دادن مهر دایه را

نگار شهد پاسخ داد دگر بار ... عقیق شکرافشان شد گهربار
بگفت ای دایه در نغز سفتی ... یکایک هرچه گفتی راست گفتی
ولی با یار و محبوب خدایی ... زمن هرگز نیاید بیوفایی
کنون سری ز حکم آسمانی ... بگویم با تو تا روشن بدانی
چنین دانسته‌ام از علم احکام ... که از دور سپهر چرخ و اجرام
ز تخت و بخت خویش افتم بغربت ... کشم بسیار درد و رنج و کربت
ولی اینجا رسم آخر بمقصود ... چنین گشتست معلومم ز مولود
من اینجا بهر آن کردم توقف ... که چون یعقوب بینم روی یوسف
وگرنه گر بدادی ملک عالم ... مرا اینجا ندیدی شاه یکدم

کنون ای دایه گشت آن وعده نزدیک
که روشن گردد این شبهای تاریک

ازان پس تا بود سر بر تن من
نه پیچم یکدم از حکم تو گردن

بدان طاقی که باشد عالم وحی
که در عالم نگیرم جفت جز وی

مثل گر خود جهان پر سرو بالاست
نباشد جز قدش بر کار من راست

بدرم پهلوی خود را بخنجر
اگر بی او بود خواهان بستر

وگر جز خاک کوی او سر من
کند افسر کنم دورش ز گردن

سر خود را ببرم از پی کین
اگر بی او فرود آید ببالین

وگر جز بر رخش چشمم شود باز
بدوزم در دمش چون دیده باز

وگر جز در میان او به پیچم
کمر سان دست و دل را کم ز هیچم

وگر جز روی او خواهم حبیبی
مبادا ز نیکوی جان را نصیبی

وگر بندم بجز در زلف او دل
دلم بادا مقید در سلاسل

وگر کامی بود جز آن دهانم
مبادا روزی جان هیچ ازانم

وگر جز ابرویش محراب جویم
بمرگ از قبله برگرداد رویم

وگر جز سرو او باشد روانم
مبادا راست هرگز کار جانم

وگر جز خال او منظور خواهم / بدرد و غصه بادا روسیاهم
ورم جز چشمش از مردم بود یار / تن از زیر سپهرم باد بیمار
چو بشنید این همه تاکید و سوگند / بکلی دایه را دل گشت خرسند
برون آمد ز پیش مهرورخ / شد اندر خلوت ناهید مهرخ
حکایت راز اول تا باخر / بران سرو سمن بر کرد ظاهر
نگار فرخ و دلبند نوشاد / بوجهی سخت خرم گشت و بس شاد
بوجهی دیگر افزودش ملالت / که سوی صبر گردندش حوالت
شد از ناچار راضی بر صبوری / که بود آن کار دشوارش ضروری

آمدن رسول قراخان نزد کیوان شاه

حکیم پارسی گویان چنین گفت / دران حالت که این دُر در سخن سفت
که چون ثعبان سپل انداز صفدر / پلنگ شیرکش شیر دلاور
دران صحرا شکار آنچنان کرد / بزور و زهره کاری آنچنان کرد
بعالم کارهای او سمر گشت / برین تاریخ چون یکماه بگذشت
قضا را بود پیش شاه یکروز / بخورشید رخ شمع شب افروز

درآمد حاجب و در خدمت ایستاد　　ملک را حالی از حال آگهی داد

که میگوید هم اکنون ای خداوند　　رسول شه قراخان از سمرقند

شهنشه گفت حاجت را که جایی　　فرود آرش بقصر خوب عالی

رسول صبح را چون روز دیگر　　درآوردند در ایوان اخضر

برآمد شاه چون خورشید بر گاه　　منور گشت گاه از طلعت شاه

بزیر عرش شه یک کرسی زر　　نهادند از پی مهر پیمبر

ز روی روشن او گشت کرسی　　چو روی عرش از انوار قدسی

ملک بر تخت زر چون جم نشسته　　امیران همچو خاتم حلقه بسته

بخاصان گفت تا ره برگشادند　　رسول خاص خان را بار دادند

چو آمد پیش خدمت کرد شه را　　ز رخ داد آب روی خاک ره را

وزان پس برد با مکتوب در پیش　　یکایک تحفه کو داشت با خویش

ملک آن نامه با دستور خود داد　　از او برداشت حالی مهر و بگشاد

چو برخواندش ز اول تا باخر　　ز مضمونش ملک شد خسته خاطر

نبشته کای شه خورشید افسر　　گرفته نور عدلت هفت کشور

چنین کردند بر ما روشن ای شاه · که برج شاه کیوان راست یک ماه
که چنش در دل افروزی تمامست · بخوبی خسرو چرخش غلامست
بهاری غنچه پیان مستور پرده · صبا هرگز گذر بر وی نکرده
مهی خورشیدش از روزن ندیده · گلی آواز بلبل ناشنیده
چنان شمعی سزای مجلس ماست · از آنش میکنیم از شاه درخواست
اگر گردد سرای ما منور · بدان خورشید باشد نیک در خور
ز لطف شه مرا هست این توقع · که یابم از چنین وصلت تمتع
ملک کیوان ازین معنی بر آشفت · بتندی با رسول خان چنین گفت
که این خواهش اگر زین پیش بودی · از و فی الجمله چیزی رو نمودی
کنون باشد از آن تاریخ ماهی · که ره را نام زد کردم بشاهی
زنی را جز بیک شو کی توان داد · کجا شاید عروسی را دو داماد
چنان میدان که رفت این کار از دست · کی آید باز چون تیری شد از شست
ازین منزل هم اکنون رخت بر بند · که باشد منتظر خان در سمرقند
یکایک تحفهایش باز پس داد · بخواری سوی خاقانش فرستاد

جو شد خلوت بر شه رفت دستور — بگفت ای خاک پایت افسر هور

جه دیدی مصلحت زین کار کردن — عزیزان را بدینسان خوار کردن

قراخان هست شاهی کینه کستر — زما بیشست او را ملک و لشکر

یقین این کس بباد آتش انکیز — بخواهد کرد نار قهر او تیز

اکر جند بخشم او ناکه از جایی — که دارد بیش دست قهر او پایی

بجز وی از سلاطین بهر پیوند — که باشد با تو لایق ای خداوند

جوابش داد و کفتا بودنی بود — پشیمانی ندارد هیچ کون سود

کنون معلوم کن ای شهره دستور — که هست این نوجوان جشم مرا نور

اکر دختر ز من خواهند صد کی — نخواهد بود دامادم بجز وی

مرا او جون ولی عهدست و فرزند — بجز با وی نخواهم کرد پیوند

کسی را شمع جون در خانه باید — بمسجد هیچ کون بودن نشاید

جو کرد از شاه دستور این سخن کوش — بناجار از جوابش کشت خاموش

بازگشتن رسول قراخان و لشکر آوردن

جنین کفت آن سخن کوی دهقان — زحال خسرو خوارزم و خاقان

که جون آمد بسوی خان رسولش | نکرده تحفها کیوان قبولش
بزجرش همجو سک از در برانده | بخواری دست رد بر رخ فشانده
جو خاقان آن شراب تلخ نوشید | زخشمش خون دل در رک بجوشید
امیر از اسمان سیاست بفرمود | که جمع آرید لشکرها کنون زود
همان دم خیمه زد از شهر بیرون | زکین شاه کیوان دل پر از خون
سپاهی جمع شد بروی کرانبوه | بنالید از صدا در زیر آن کوه
یکی لشکر سراپا غرق جوشن | شده در موج جون دریای آهن
جو چشم دلبران ترکان خونریز | بقصد خون مردم تیغ کین تیز
جو دیک از آتش پیکار جوشان | زباد کینه جون دریا خروشان
جو گردون زیر بار کوه پولاد | زدی گاو زمین پیوسته فریاد
خبر بردند پیش شاه کیوان | که با لشکر رسید اینک قراخان
سپاه بی کران آورده با خویش | زریک دشت و اجرام سما بیش
جو محشر کوه و صحرا پر سپاهست | جو شب آفاق عالم پر سیاهست
جو آمد سویت این آشفته سیلاب | برای دفع آن جون باد بشتاب

بپولادت بباید پیش او بست　　وگرنه شستن از جان و جهان دست
چو صیت لشکرش افتاد در گوش　　شدش سوی هزیمت لشکر هوش
چو زلف دلبران آسیمه سر گشت　　دماغش خیره گشت و عقل برگشت
چو خود را همسر دشمن نمیدید　　ز دست خصم پا برجا بترسید
وزیرش گفت گفتم با تو ای شاه　　نکردی گوش پند این نکوخواه
کنون رائی نه بینم جز گریزت　　چو سودی نیست با دشمن ستیزت
خبر بردند از آن حالت بر مهر　　بیامد کشته از کین پر ز چین چهر
هراسان یافت کیوانرا در ایوان　　چو در ایوان ماه و مهر کیوان
ز روی سرزنش گفتش ای شاه　　چه افتادت که گشتت چهره چون کاه
تو اینجا بر سریر ملک بنشین　　ز خیل خویش با پنصد مرد بگزین
بمن ده تا ز عکس تیغ رخشان　　قرا سازم جهانرا بر قراخان
گرش نارم به پشت غل بگردن　　برمردان مرا دان کمتر از زن
محقق بود پیش شاه کان کار　　نباشد پیش آن آزاده دشوار
حمیت را ز غیرت کار فرمود　　بطرف رود جیحون خیمه زد زود

گفتار در رفتن کیوان بحرب قراخان و جنگ کردن

بجوشیدند از هر سو سواران — دلیران نبرد و نامداران
سپاه بی عدد بیرون نشستند — برای کین میان چون مور بستند
دلیرانی همه چون نیزه سردار — کمرها بسته بهر رزم و پیکار
یکایک چون تبر پولاد مهره — بخونریزی همه چون تیغ شهره
همه چون گرز دشمن کوب و سرور — همه چون تیر خصم انداز و صفدر
زره پیان پشت یکدیگر به پیکار — نهاده روی در دشمن سروار
ببازو وقت کوشش چون کمان سخت — بگاه رزم چون کوپال یکلخت
چو زوبین سر بسر در قصد خونریز — کمند آسا یکایک گردن آویز
همه پر دار و آهن دل چو مغفر — همه رویین تن و رزمی بکبتر
بهنگام دغا در نعره چون نای — چو رایت سرفراز و پای برجای
از ایشان لشکری جرار انبوه — بسرعت همچو برق و جرم چون کوه
گرفتند اندرین خرم زمین جای — چو گردون خیمها کردند برپای
شه و لشکر سه روز آنجا بماندند — چهارم روز زان صحرا براندند

شده از کینه دشمن را پذیره / جهان گشت از غبار و گرد تیره
پس از یکهفته گرد خصم دیدند / دو بحر لشکران با هم رسیدند
زدند آن صفدران بر دشت خرگاه / بیاسودند آن شب تا سحرگاه
سحر چون مهر خود را یکسواره / بزد با تیغ بر خیل ستاره
سپاه بی شمار و حد انجم / شدند از پیش تیغش یک یک گم
سپاه از هر دو جانب بر کشیدند / خروش و نعره بر افلاک بستند
قراخان لشکر خود را بیاراست / مرتب کرد قلب و کرد چپ راست
امیری داشت صفدر نام یلدوز / بگاه حمله چون برق جهانسوز
به پیشش روز بوده روز نیرم / برش دستان نبوده رزم رستم
پسر بودش یکی درنده ضرغام / پلنگ جنگجوی و پارسش نام
بکوه خارا گر زیر و نمودی / کمر بگرفتی و از جا ربودی
قراخان راست با یلدوز یل داد / بدست چپ دلاور پارس استاد
وزین سان شاه کیوان جانب راست / بمهر کینه جوی صفدر آراست
بطرف دست چپ ایستاد بهمان / که بود آن گرد خویش شاه کیوان

سپاه شاه کیوان اندکی بود | که از دشمن ده و زیشان یکی بود
برآمد غلغل کوس و تبیره | فلک را چشم انجم گشت خیره
نفیر مهرهٔ عاج دم نای | زمین و چرخ را دل برده از جای
رخ و چشم فلک پوشیده از گرد | دل و صدر زمین جوشیده از گرد
بر زخم یلان کوه گران سنگ | همی رقصی بکرد اندر صف جنگ
زمین از نعل کوبان شد زره ور | هوا از تیغها پوشیده بگتر
ز انبوه دلیران زره پوش | زمین مانند بحر از باد در جوش
برآمد میغ از گرد سواران | که بود از تیغ و تیرش برق و باران
اسپ از بیم گرز گاو پیکر | بجسته گربه سان بیرون ز چنبر
یلان با تیغهای آب داده | کمر دربسته چون کوه ایستاده
ز رایتها هوای عرصهٔ کین | بشکل بیشه پر شیر و تنین
بدلجویی کمان ابرو گشاده | سهام خویش را از دست داده
غریو جنگجویان رفته بر میغ | روان سیلاب خون از چشمهٔ تیغ
هوا از تیرها همچون نیستان | زمین از خون سرداران میستان

بسوک صفدران سپر فتاده — علم گیسوی پرچم را گشاده
خدنگ چارپر در دیده میخفت — سنان مار دندان مهره میسفت
دران ظلمات خضر تیغ مردان — شده زاب حیات خلق ریان
نگشتی هیچ خلق تشنگان تر — دران صحرا بغیر از آب خنجر
زبس انبوه گردان جهانگیر — همیکردی بزور آمد شدن تیر
کمان حالی که در نزع اوفتاده — اجل تیر کمین بر جان گشاده
دمادم گرده در گلزار پیکار — زخون جرای جعفر تیر طیار
بسر گشتی دران بازار عامل — همیزد خویشتن را بر مقاتل
برای نیت کین سرسپهبد — عدو را خشت بر قالب همیزد
سنان گفتی زبان از بند بگشاد — دلیران را پیام مرگ میداد
زدست نامداران زبردست — همی لرزید رمح و تیر میجست
سنان سرفراز و گرز سرور — بطعن و سرزنش با قلب و مغفر
زینبوع شر این رود جیحون — جوجوی جدول تقویم پرخون
زدست انداز مردم قوس محکم — بقطع و فصل گردان تیغ بردم

شده از چشمه‌های تیغ هر سوی — روان بر روی دشت رزم صد جوی

درفش و نیزه چون سرو و صنوبر — کشیده بر کنار جوی خون سر

دم شمشیر چندان سر فشانده — که غیر از نیزه سرداری نمانده

دران ظلمت بسوی جان لشکر — چراغ رمح اجل را گشته رهبر

بلارک آن تنک آب فسرده — سرانرا همچو باد از پیش برده

ز تیر چارپر وز گرز شش پر — سپرها چون زره مغفر چو بکتر

سنان چون فکر در دل گشته جاگیر — نشسته همچو نور اندر بصر تیر

دلیرانرا کمند تاب داده — چو موی یار در گردن فتاده

شده آغشته اسبانرا ز خون نعل — سم الماس گونشان گشته چون لعل

شده پر کاسهٔ سر صحن میدان — دران خوان دیده کرده سیری از جان

بنزدیک صف خود شاهزاده — بسان کوهی از آهن ستاده

بزیر ران یکی یکران سرکش — بگاه کر و فر چون باد و آتش

بر سیمین او از زیر خفتان — چو کوهسار از رخ پولاد رخشان

بکف تیغ و سپر چون سوسن و گل — کمندی در عضد چون زلف سنبل

زگردان قراخان پارس چون شیر | درآمد تیز و در کف درق و شمشیر
شتابان با جروش و جوشن چو سیل | روان در ریخت بر شهزاده با خیل
ازان گردان با نیرو و چالاک | بیفکندند مرد چند بر خاک
اسد از پارس چون دید آن دلیری | نمودن با پلنگان چنگ شیری
درآمد همچو شیر شرزه در پارس | پلنگ رزم و شیر بیشه پارس
برآورد آن یمانی تیغ چون برق | چنان زد پارس را بر مغفر و فرق
که تا حلقش سر و مغفر بیک ضرب | دو نیمه کرد سپردار صف مرد
چو خورد آن زخم را بر سر نگون شد | بسر افتاد و غرق بحر خون شد
بقصد پارس چون گردون برآشفت | ز چنگال اسد با گور شد جفت
یقین چون پارس با ضیغم ستیزد | بچنگ خویش خون خویش ریزد
چو خیل پارس آن ضربت بدیدند | چو گور از پیش شیر نر رمیدند
چو از حال پسر ناگاه یلدوز | شد آگه گشت بر چشمش سیه روز
بزد بر قلب مهران همچو آتش | یلان را پست کرد از خاک مفرش
ازو ناچار مهران روی برگاشت | چو [illegible] زخم دستش پا نمیداشت

شکست افتاد بر دست چپ شاه / چو گشت از کپسران مهر آگاه
کشیده مهر تیغ مهر عالم افروز / بزد خود را روان بر قلب یلدوز
چو شد نزدیک یلدوز آن دلاور / بزد تیری بر آن برگشته اختر
بزخمی خسرو شیرین شمایل / ربود از تن سر و دستش حمایل
بخاک افتاد از یکران چو میلی / که افتد بر زمین مانند پیلی
فلک گفتا که چون با مهر یلدوز / شود نزدیک [illegible] تف سوز
بطالع گشت مهر یکسوار / ز تیغش کجا ایستد سپاها
چو روز دولت یلدوز برگشت / چو گردون لشکر یلدوز بشکست
ملک حالی حساب فتح برخواند / بسوی آن سپاه بی عدد راند
بضرب تیغشان تصحیف میکرد / شمار جمله را تضعیف میکرد
صحیحی زان میان جمع نگذاشت / بهر کس بر دوی گرز نگاشت
کسی کامد از آن جمعش مقابل / ز ضربش گشت با موئی معادل
گهی میکردشان از ضرب قسمت / گهی میداد شان با خاک نسبت
کسی در پیش آن قسام مطلق / نیارست ایستادن از [illegible]

گر چون

بدادندش بر آن میثاق سوگند / وزان پس پای بگشادندش از بند

برون آورد مهرش از بر شاه / ببردش با امیران سوی خرگاه

همان ساعت بتیزی زحد بیش / روان کردش بسوی کشور خویش

مدام از دست نیکان نیکی آید / بجز شیرینی از شکر چه زاید

بدی هرگز کجا پسند نکوکار / درخت نخل حنظل کی دهد بار

چو نیکی میکنی می آیدت پیش / بکن تا میتوانی نیک با خویش

ز عصار این سخن بشنو بیاری / مکن با دشمنان جز نیک کاری

فرستادن شاه کیوان وزیر را پیش مهر بدعوت ناهید

چو بیرون رفت مهر از خلوت شاه / ملک فی الحال خلوت کرد خرگاه

وزیر خویش را اندرون خواند / ز مهر صف شکن با وی سخن راند

بگفتش چون همی گفتی که خاقان / برفعت هست بالاتر ز کیوان

بدیدی مهر را در روز ناورد / که تنها با وی و خیلش چها کرد

وزیرش گفت کاکنون قصهٔ او / گذشتست از حد وصف سخنگو

بخاموشی و حیرانی درین کار / همی باید نظر کرد ای جهاندار

ملک گفتش همیخواهم که ناهید / کند زین پس قران با جرم خورشید

زپیش خویشتن زانسان که دانی / بکش در کوشش این گوهر نهانی

کنون این کار را ای چاره پرداز / با استادی و دانایی جهان ساز

که چون آیم درون سوی خوارزم / دهم ساز از برای سور او بزم

برون آمد ز پیش شاه دستور / درآمد پیش سرو باغ شاپور

نهان با مطلع دیوان آداب / بخواند از پیش خود فصلی دران باب

چو گشت آگاه از فصل الخطابش / مرتب کرد در یکساعت جوابش

بعینه آن جواب دایه زاول / اعادت کرد مشروح و مفصل

وزیر آمد ملک را کرد اعلام / بغایت زان جوابش تلخ شد کام

ز تعجیلش چو بهبودی نمی بود / صبوری را ضروری کار فرمود

سه روز آنجا شه منصور بغنود / که تا از خستگی لشکر بیاسود

صفت بزم شاه کیوان با مهر در باغ

چهارم روز چون خورشید انور / علم زد بر فراز طاق اخضر

روان شد شاه از انجا سوی خوارزم / مظفر گشته بر بدخواه در رزم

ملک را بود باغی بر در شهر ‌ ‌ ‌ ندیده شبه و مثلش دیده دهر

بهشت از رشک آبش گشته گریان ‌ ‌ ‌ ارم از رشک صحنش گشته پنهان

ز جویش بسته کوثر سنگ بر دل ‌ ‌ ‌ ز سروش مانده طوبی پای در گل

قصورش را که بودی روح دربان ‌ ‌ ‌ فرستادی ز جنت حور رضوان

بهر سو سرو رعنا قد خود روی ‌ ‌ ‌ کشیده پای عشرت بر لب جوی

ریاض او پناهی را حدیقه ‌ ‌ ‌ چو فردوسی فزایی فی الحقیقه

فزای دلگشایش جان فزوده ‌ ‌ ‌ هوای جانفزایش دل گشوده

بر حوضش که دادی مرده را جان ‌ ‌ ‌ بسر میگشت بر خاک آب حیوان

درختان چون بتان قد بر کشیده ‌ ‌ ‌ ز یکدیگر بجوی پی سر کشیده

ز رشک چشمهای روشن او ‌ ‌ ‌ همی گشت آب غم در چشم آهو

ز خاکش رفته آب روی جهان را ‌ ‌ ‌ ز بادش راحت افزوده جهان را

چو کوی دوست بس دلبند جایی ‌ ‌ ‌ چو روی یار صحن دلربایی

بیفکند آن زمان از یاری بخت ‌ ‌ ‌ بطرف جوی بزم عیش را رخت

حریم باغ را داد از قدم بهر ‌ ‌ ‌ فرستاد و حرم را خواند از شهر

بهاران بود و برغم زمستان / شده رشک بهشت عدن بستان
عروس گلستان سرهفت کرده / نموده حسن خویش از نهفت پرده
درختان را هوا در سر فتاده / شکوفه برگ خود بر باد داده
دمیده سبزهٔ تر بر لب جوی / چو خط گرد لب ترکان گل روی
بطرف گلستان از ژاله لاله / پر از می کرده یاقوتی پیاله
صبوحی کرده جامی چند در سر / ازانرو سرگران از خواب عبهر
جهان آراسته خود را بصد دست / ز جام لاله نرگس گشته سرمست
چمن را سر بسر اشجار و ازهار / ز آب جوی ابر اجرا و ادرار
برای آل گل در پیش جعفر / چمن را کرده بستانبان مشجر
ز لاله کوه را بر جای خارا / قبا و ترکک والا بالا
کشیده غنچهٔ دلدار در بر / ز لای سبزه و الباق اخجر
بصد برگ از گل و نسرین گلستان / گرفته آب و رنگ از لاله بستان
ز خار تیز دندان دل آزار / گل ضحاک را بر دوشها مار
شتابان لاله با تاج فریدون / ز کوه آورد لشکر سوی هامون

هویدا دابر آب خنجر بید | سپر بگرفته پیش تیغ خورشید
نسیم عنبرآمیز بهاری | جو زلف دلبران در مشک باری
بوقت صبحدم کلبانک بلبل | فکنده در چمن فریاد و غلغل
دمی برقع ز روی کل کشاده | زمانی زلف سنبل تاب داده
ریاحین بر کنار جوی رسته | باب ژاله دست و روی شسته
بنفشه عاشق آسا بر لب جو | نشسته سوکوار و سر بزانو
زدوران مشک پیدا اندر نعم | زده در جامها بر طاس و قاقم
خطایی کربه جوش شکل و رنکین | جکر خون از زبادش نافه چین
بزرحل بر زمرد کشته مسطور | مفرح نامه منظوم و منثور
فروزان از فراز شاخ نسرین | جو بر کردون ز شاخ ثور پروین
کل سرخی در و جون جامی از زر | لبالب از شراب ناب احمر
میان نوجوانان ریاحین | سواره طفل کل بر اسب جوبین
کل زرد از میان برک اخضر | درافشان جون ز کردون مهر انور
جو روی عاشق و رخسار دلدار | شکفته در چمن خیری و کلنار

بسوی برگهای سفره گل / حریفانرا صلا در داده بلبل
ز مهر مهر نیلوفر شده غرق / بسان مشتری در اشک تا فرق
محقق بر لب جو خط ریحان / همیدادی نشان از خط جانان
باواز حزین بلبل مست / چنار و سرو کوبان دست بر دست
ز شاخ سرو مرغان خوش آواز / نواها کرده در نوروز برساز
عنادل خوانده بر گلبن بنغمه / سحر فانظر الی آثار رحمه
ز ساز قمری و الحان بلبل / صدا پیچیده اندر گنبد گل
چو داده صبحدم گل را صبا دم / شده سرخ و عرق کرده ز شبنم
صبا را همچو سرو و صنوبر / کشیده همچو جان خویش در بر
فروزان گشته از خار آتش گل / فتاده سوز او در بال بلبل
ز لعب و چستی باد جهنده / دمادم پشت گشته گل ز خنده
چمن پر از گشته باد عطار / جهانی جنس ایشانرا خریدار
برای مقدم گل نرگس تر / طبقهای نثار آورده پر زر
چمن را تا ز ریحان خط دمیده / بافسون روح را در خط کشیده

دران موسم فرح بخشنده ازهار | جو ذکر جار فصل از نظم عصار

گفتار در عاشق شدن مهر بر ناهید

ملک با مهر گفت ای سرو گلبار | زمی باید کنون داد آب گلزار
جو شبنم بر سر برگ گل نشستند | جو گل با می پرستی عهد بستند
جو گل بر سبزه رخت عیش بردند | جو سبزه بر لب جوی پی فشردند
بطرف جوی راح ارغوانی | بنوشیدند بر ساز غوانی
بت ساقی جو سروی ایستاده | بکف جون لاله و گل جام باده
شده چشم و چراغ بزم و مجلس | ز جام لاله گون سرخوش جو نرگس
جو شبنم بر گل از جوشیدن می | نشسته بر رخ گلگون او خوی
جو نرگس تاج زرین کج نهاده | دو چشم شیرگیرش مست باده
کلابش بر عذار جون گل از مل | ز سنبل حلقها دوشیده بر گل
شدی دل پیش لعلش غنچه راست | که جون گل رخ بخون دل همی شست
جو گل با شاه کیوان روی در روی | نشسته جام بر کف بر لب جوی
ز نرگس پیش هر یک دسته | عنا زاهی ز نرگس دسته بسته

گل افشانی همی‌کردند چون باد | همیدادند روز عیش را داد

شکوفه سیمشان افشاند بر بر | بدامان ریخته گل پیششان زر

همی آمد ز شوق باده ناب | شقایق را ز شبنم در دهان آب

چو مطرب تیز کرده قمری آهنگ | زده بر شاخ سرو و نار چون چنگ

دمی شهرود نالان با چغانه | زمانی رود با خود در ترانه

ازان حالت صنوبر وجد راند | چنار از شوق دستی بر فشاند

ازان گرمی که شد بر چرخ خورشید | گرفته آتش دل جان ناهید

چو شد در پرده سبز این گل زرد | ز شرمش غنچه سان رخ را نهان کرد

عیان شد از سپهر انبار اختر | چو نسرین و سمن بر سطح اخضر

ز بستان روی در ایوان نهادند | چو گل بر مسند دیبا فتادند

دگر ره تازه بزمی ساز کردند | سرود عیش را آغاز کردند

چو نرگس باز خو کردند با جام | رخ از آب قدح کردند گلفام

میان بزم چون گلدسته مهر | ز آب همچو آتش لاله گون چهر

نهان ناهید با آن سرو کشمر | نظربازی همی کردی چو عبهر

نگار گلعذار و سرو سرکش / چو شد چون چشم شوخ خویش سرخوش
چو سروی خاست بر پای آن پری‌زاد / چمان از می قدش چون عرعر از باد
برون آمد ز پیش شاه سرمست / گرفته جوهر آن گلچهره را دست
همی شد چون صبا افتان و خیزان / ز سنبل نافهٔ تاتار ریزان
همی‌گشت اندران بستان خرامان / کشان بر سبزه چون گلبرگ دامان
دران شب برد خواب از لشکر می / شبیخون بر سواد نرگس وی
به پیش پای سروی بر لب آب / روانی سر نهاد و رفت در خواب
هوا ناگه بناهید اندر آویخت / چو گلبرگش ز جای خود برانگیخت
چو سروی آن گل اندام سمنبر / برون آمد هوا افتاده در سر
سهی سروش از طرف جو چمان شد / ز لطفش آب در بستان روان شد
پری با دایه مانند گل و خار / شکفته روی میزد طوف گلزار
چو باد صبح در شب گشته پویان / گل خود را میان باغ جویان
زناگه بر لب آن جو رسیدند / گلی را بر فراش سبزه دیدند
گلش در سایهٔ سنبل شکفته / دو نرگس مست در گلزار خفته

خطی از مشک بر سوسن کشیده　　بنفشه بر گل نسرین دمیده

نشسته شبنمش بر برگ لاله　　فتاده بر گل سوریش ژاله

ز می برگ گلش در تاب رفته　　ز مستی نرگسش در خواب رفته

خیال لعل آمد دیده در خواب　　از آن ذوقش دو نرگس در شکرخواب

چو دید آن فتنه را در خواب نایید　　فتادش سرو قد در لرزه چون بید

شدش چون گل قبای صابری چاک　　بیفتاد از هوا چون لاله بر خاک

ز سودا گشت پیچان همچو سنبل　　ز درد عشق شد نالان چو بلبل

بگفتا در جهان از شیخ و از شاب　　چنین صورت کسی دیدست در خواب

بجوهر دید مهری در شب تار　　نمک را خواست کرد از خواب بیدار

که یعنی هر که دولت یار خواهد　　ز گردون بخت را بیدار خواهد

چو خورشید درافشان رو نماید　　بچشمش خواب چندان خوش نماید

نهاد آن سیمتن بر لعل درپوش　　ز نقره شوشه یعنی که خاموش

مشوران بر نگارم خواب شیرین　　مکن کام و مرادم تلخ چندین

بپا ماند نرم نرمک سوی خفته　　بدید آن عارض چون گل شکفته

سرش

ولی هر کس که در نیکی شتابد　　جزایش زان نکوتر باز یابد
که زارع چونکه نیکوکار گردد　　ز بار نیک برخوردار گردد
بچمانشی و غنج و نکته با مهر　　سخن بر کار میکرد آن پریچهر
ملک در در لفظش مانده مدهوش　　ز بیخویشی گشاده چون صدف گوش
گشاد آنگه جهان حیرت برو بست　　که نطقش را مجال دم فرو بست
فسون عشق پن تا چون پیکدم　　فصیحی آنچنان را ساخت ابکم
بدم در کار خویشش گرم میکرد　　زناگه بر سر آمد صبح دم سرد
چو صبح پرده در را ماه نو دید　　در آن حالت ز رسوایی بترسید
بناچار آن مه گلرخ ز جا جست　　چو خورشید درخشان در سرا جست
چو رفت از پیش مهر آن ماه چالاک　　فتاد از مهر رویش مهر بر خاک
چو صبح از مهر آن مه با دم سرد　　گریبان را ز دامان چاک میکرد
چو شد با دایه سوی خانه ناهید　　سراپا محترق از قرب خورشید
بگفتش دایه کای فرخنده بانو　　چو شد شیر شکاری صید آهو
کنون در کار خود چون باد مشتاب　　که خود آید بپای خویشتن آب

جو بر پایش نهادی بند مشکین / بتمکین بر سپهر صبر بنشین

جوابش داد آن حور پری رو / که دل باید برای صبر دل کو

دلی اول بمن ای دایه بنمای / ازان پس تا توانی صبر فرمای

مراجعت شاه کیوان

حدیث آرای این فصل و درایت / چنین آراست رخسار حکایت

که چون کیوان ز حال رزم پرداخت / برای بزم در بستان وطن ساخت

در انجا هفتهٔ داد طرب داد / بهشتم راند سوی شهر دلشاد

سراسر شهر را بستند آیین / چو گردون شد زمین زانواع تزیین

شدندش باز از شهر یکسر / معارف با نثار گوهر و زر

بیامد زهره در کف ساز قانون / ببسته گاو را بر پشت گردون

بره مریخ پیش شاه کیوان / حمل را میکشید از بهر قربان

بشهر آمد مظفر شاه کیوان / چو دولت شد ز گرد ره در ایوان

وزین سو مهر شد در خانهٔ خویش / ز تیر غمزهٔ ناهید دل ریش

تحیر در مزاجش کار کرده / دلش را درد عشق افگار کرده

پیش

ز هجر مشتری بود اندر آتش — فرودش زین هوا آتش بر آتش

نه از ناهیدش امکان بریدن — نه سوی مشتری بال پریدن

هواکش گفتش چو فرصت میدهد دست — نشاید بر رخ اقبال در بست

چو آسان میشود مطلوب حاصل — چرا باید نهادن بار بر دل

وفاکش گفتش که با یاران همدرد — نیاید بیوفایی از جوانمرد

چو یارت یار رنج و بی نواییست — تو در راحت نشان بیوفاییست

هواکش گفتش که چون از خوردن غم — نخواهد گشت رنج دیگری کم

چه سود است از غم بیهوده خوردن — بباطل ترک کام خویش کردن

وفاکش گفتش که آنهایی که مردند — برای یار ترک کام کردند

بهر حال ای سپهر نام جویی — وفاداری بهست از کام جویی

هواکش گفتش که چون آن یار جانی — جز از هجرت نخواهد زندگانی

ترا گر کام چون دل در بر آید — ز جان آن به که دلرا خوشتر آید

وفاکش گفت چون دور از او فانیست — مراد و کام را دوری بقا نیست

وفاداری و نام جاودانی — ترا بهتر بود از کام فانی

چو یاری بود با طبعش وفا را ❊ بزد بر سینه دست رد هوا را
بدل گفت ار سر مویی بگردم ❊ ز پیمان وفاداری نه مردم
وفاداری نمود و صبر میکرد ❊ ز دست هجر جام غصه میخورد
غریبی و غم عشق و غم یار ❊ فکندند این سه از کارش بیکبار
ز تاب دل نگار مجلس افروز ❊ همه شب شمع سان می بود در سوز
شد از فریاد و زاری آنچنان زار ❊ که شد گلزار رویش زعفران زار
بکلی کرد دوری از خور و خواب ❊ نماندش هیچ در تن طاقت و تاب
سپاه غصه شد بر جان او چیر ❊ ز غم خوردن شد از جان و جهان سیر
بچشمش گشت روز عمر تاریک ❊ بمغرب آفتابش گشت نزدیک
چو بخت اهل دولت شب نخفتی ❊ بمژگان دانهای اشک سفتی

مناجات مهر با حقتعالی

شبی چون گشت مستولی برو درد ❊ بزاری روی سوی آسمان کرد
بگفت ای یار بیکسان بیکس ❊ درین افتادگی فریاد من رس
غریب و عاشق و زار و خرابم ❊ رهی جز بر در لطفت ندارم

خداوندا بحق عقل اول / که از وی آفرینش شد مکمل
بآه و نالهٔ دلسوز آدم / ز شوق جنت و هجران همدم
بحق آب روی نوحهٔ نوح / بخاک مشکبای منزل روح
بسوز جان ابراهیم آذر / که از عشق تو زد خود را بآذر
بتسلیم ذبیح از بهر قربان / بذکر یونس اندر حبس حرمان
بمنع یوسف و میل زلیخا / بعجز موسی و وضع صفورا
بدان دردی که در تن یافت یعقوب / بدان حزنی که در دل داشت ایوب
بخون طاهر یحیی معصوم / بحلم وافر عیسی مظلوم
بسوز عارفان از آتش شوق / بشور طالبان از لذت ذوق
باشک عارفان زار مهجور / بدرد بیدلان خوار رنجور
بخاموشان علم بی زبانی / بکم نامان کوی بی نشانی
بافلاس جگرسوز مغیلان / بتیر آه دلدوز ذلیلان
بدود آتش دلهای بیمار / بتاب زحمت جانهای افگار
بافغان درون بی گناهان / بفریاد دل فریادخواهان

بآخر دم درین بنیان رحلت | باول شب دران زندان وحشت
بعجز شیرمردان در کف گور | بکسر زنده پیلان در دم مور
بآب دیدهٔ ایتام بی خویش | بتاب سینهٔ مدیون درویش
بمقبولان ایوان کرامت | بمقتولان میدان ملامت
بدان شمعی که جان پروانهٔ اوست | بدان گنجی که دل ویرانهٔ اوست
بدرگاهی که عرشش آستانیست | بایوانی که خلدش بوستانیست
بدان دریا که گردونش حبابست | بدان مجلس که شمعش آفتابست
که بر عجز من مسکین ببخشای | سوی کوی نجاتم راه بنمای
ندارم طاقت این بار زنهار | بفریادم رس ای دارای دادار
درین دریای آتش موج خونین | اغثنی یا غیاث المستغیثین
زلطف خود بکام دل رسانم | ویا بستان بدست قهر جانم
نهاد آنگه گل رخسار بر خاک | برآمد نعره از سکان افلاک
چو تیر دعوت او بی غرض بود | بیامد بر غرض چون شست بگشود
خداوند جهان کامش برآورد | مرادش را روان از در درآورد

چه خوش

در رسیدن مشتری بحدود خوارزم

چه خوش حالیست روی دوست دیدن / پس از هجران بکام دل رسیدن
شراب وصل جانان نوش کردن / فرح را دست در آغوش کردن
ز دلبر مهر عاشق برگشادن / ز عاشق هجر از پا فتادن
ز دلبر اشکش از عارض ستردن / ز عاشق جان فشان در پاش مردن
ز دلبر حال هجر آغاز کردن / ز عاشق دفتر غم باز کردن
چو چین زلف عنبربوی دلبر / شدن آشفته و هندوی دلبر
که از چشمش گهر در پا فشاندن / گهی چون اشک بر چشمش نشاندن
سخن گویی که در مثنوی سفت / بحسب حال این شه بیت خوش گفت
چه خوش باشد که بعد از انتظاری / بامیدی رسد امیدواری
مورخ چون کتاب قصه بگشاد / ز حال مشتری کرد اینچنین یاد
که چون آن پیشوای جمع عشاق / بیامد تا حدود دشت قبچاق
از آنجا گشت جازم بر سر عزم / که چون چیچون نهد رخ سوی خوارزم
که میدادش گواهی شاهد دل / که آنجا گرددش مطلوب حاصل

دلی گر بند خط نفس برخاست / تصورهای او یکسر بود راست

خود و مهراب و بدر این هر سه پرداز / همی راندند گویان و رهوار

قریب یک جهل ره بریدند / سحر نزدیکی مقصد رسیدند

سواد شهر جون دیدند از دور / سواد چشمهاشان یافت زان نور

جو اشک مشتری از جرد لجوی / دران صحرا روان دیدند یک جوی

روان رخت سکون آنجا کشیدند / بطرف جو زمانی آرمیدند

جو آسودند یکدم بر لب آب / برازی مشتری کشا بمهراب

که سوی شهر ران ای زبده دهر / بجو از بهر ما جایی درین شهر

که از انبوه مردم دور باشد / جو دل خلوتگهی مستور باشد

که جانم گشت در هجران دلدار / ز مردم بلکه از خود نیز بیزار

روان مهراب نامی شد سواره / ازانجا راند سوی شهر باره

جو سوی شهر شد فرخنده مهراب / بریشان تاخت ناگه لشکر خواب

که از رنج سفر آشفته بودند / قریب بیست شب ناخفته بودند

قضا را جون بلا بهرام بدخواه / بیامد بر سر آن هر دو ناگاه

روان

روان با کار روانی آن جفاجوی   جواب آمد شتابان نزد آن جوی

غلام خویش را گفت آن پی یکبار   که رو زان جوی آبی پسوی ما آر

غلام آمد سوی جوی از پی آب   بدید آن هر دو تن را رفته در خواب

بزمی رکوه را از آب پر کرد   خروشان شد بر بهرام دم سرد

برو چون آب کرد آن حال روشن   بدو بهرام گفت ای شوخ تر زن

ازین بگذر که این را نیست آیینی   نشاید برگرفتن زین حسابی

نه آبست این حدیثت را و نه رنگ   زنی چون آب سر بیهوده بر سنگ

که همچون دیدهٔ عشاق بیخواب   شدند آن شوربختان غرقه در آب

کسی را کاب دریا در رباید   چنانکه آبی با بی برنیاید

نوای تردامن او را زنده گوهی   چه میجویی ازین بی آبرویی

همی باید که این تحقیق دانی   کز ایشان رفت آب زندگانی

بسی هر سو بغرق سر بگشتند   بدریا روز آخر غرقه گشتند

غلامش گفت کای صافی دل راد   میفکن چین در ابرو با من ازداد

بیا روشن بچشم خویش بنگر   گر از مانیستت این حال باور

روان شد روی پرچین تا لب جوی بدید آن هر دو تن را روی در روی

چو آب از ریگ و خارا کرده بستر نهاده بر سر سنگ گران سر

چو بهرام آن دو روشن طبع را دید چو دریا از غضب طبعش بجوشید

همان ساعت غلامان را بفرمود که گیرید این دو خس را در میان زود

بریشان ریختند آن نابکاران چو بر برگ گل خود روی باران

زناگاه آن دو تن جستند از خواب بگرد خویشتن دیدند غرقاب

بجوشیدند و میراندند شوری خروشیدند و میکردند زوری

گرفتند آن خسانشان از پس و پیش فرو ماندند حیران هر دو با خویش

بجان کردند تقییدشان خوض که تا بستندشان چون آب در حوض

زباد کینه بهرام تبه رای نهاد آن هر دو را زنجیر بر پای

بسوی مشتری رخ کرده بهرام بگفت ای خاکپا را شوخ خودکام

جهان پنهان کنم در خاکت این بار که در عالم نیابند از تو آثار

عنان برتافت شادان بر ره شهر ممتع از غرض وز کام با بهر

بیاد آن هر دو سرور را شکسته چو زلف یار در زنجیر بسته

وزانسو چونکه شد در شهر مهراب   وثاقی کرد تعیین بهر اصحاب
وزانجا سوی یاران شد روانه   که تا آرد زره شان سوی خانه
چو نزدیک در دروازه آمد   بگوشش از دری آوازه آمد
درآمد ناکه از زره کاروانی   بسوی شهر چون گنج روانی
سوی کنجی عنان از راه برتافت   که از انبوه و کثرت ره نمی یافت
زنا که دیده بر بهرامش افتاد   که می آمد ز گرد راه چون باد
دو یار خویشتن را دید بسته   دوان اندر رکابش زار و خسته
چو آن دید از تنش توش و توان شد   زره بیرون شد و جایی نهان شد
بهر حیلت که دانست و توانست   نهانی پیکش را باز دانست
وزانجا رفت نالان سوی منزل   فتاده نار غم در خرمن دل
بسی بر حال یاران زار بگریست   که آیا حال آن دلخستگان چیست
همه شب تا سحر که بود بیدار   شده جز عشق فراز زر کهربار
چو وقت صبحدم خورشید رخشان   برون آمد ازین پیروزه ایوان
برون آمد زبیت الحزن مهراب   گرفته از سرشکش لوح چهر آب

نمیدانست تدبیری دران کار / همیگردید سرگردان چو پرگار

همی نالید و میگردید در شهر / شده در کام جانش نوش چون زهر

خلایق دید هر جا ایستاده / همه گویا بمدح شاهزاده

بمهر و عشق او جان می سپردند / هنرهایش یکایک می شمردند

چو بشنید این سخن زان جمع مهراب / بگفتا مینماید فتح ازین باب

کنون تدبیر من آنست کامروز / درآیم پیش آن ماه شب افروز

کنم وی را ازین حالات اعلام / مگر امین شویم از شر بهرام

بپرسید از جوانی چند حالش / ببردندش روان سوی سرایش

دیدن مهراب مهر را

بیامد پیش درگه پر ز چین رو / بحاجب گفت کای سرور چو ابرو

کرم فرما بگو با شاه دلدار / که میخواهد غریبی بر درت بار

درون شد حاجب و بعد از زمانی / بیامد پیش آن محزون روانی

که بسم الله درآ ای شهره مهتر / چه می پایی بپایان حلقه بر در

چو آمد در سرا بیچاره مهراب / روان از چشمها در باغ چهر آب

دو چشمش بر رخ شهزاده افتاد / ز جان خسته اش بر خاست فریاد
چو مهر مهربان مهراب را دید / سرشک غصه از مژگان بارید
بجست و همچو جان در بر گرفتش / ز دل بار جدایی بر گرفتش
دلش همچون کبوتر کرد پرواز / بپرسیدش ز حال مشتری باز
ز مژگان خون دل بارید مهراب / که آن بیچاره را ای شاه دریاب
وزان پس حال آن مهجور مظلوم / ملک را کرد سر تا پای معلوم
ز وجهی شد دل غمگین او شاد / ز وجهی دیگرش آتش در افتاد
بگفت ای نور چشم این گریه از چیست / بگو با من که زاری را سبب چیست
یکایک حال یار خویش بر گفت / ملک کیوان ز حال او برآشفت
بگفت ای جان من قطعا مخور غم / که بفرستم کسی را تا همین دم
ببرد پیر ازان مکار جادو / بیارد آن دو تن را با پسر او
ملک را گفت می باید که فردا / کنی آن هر سه تن را حاضر اینجا
که تا در صدر دیوان مظالم / سخن پرسی ازان بد اصل ظالم
همیخواهم که پنهان شهریارا / یکایک بشنوم این ماجرا را

ملک گفتش که خاطر خاطر تست / چنان سازم که رای زاهر تست

چو شد بر مسند فیروزه فیروز / شه ایوان مینایی دگر روز

بیامد از حرم کیوان بایوان / برای حکم شد بر صدر دیوان

درون خلوتی شد مهر فرخ / نهفت از پیش چشم حاضران رخ

ملک فرمود تا بهرام فاجر / شود با مشتری و بدر حاضر

درآمد بالقای نحس بهرام / زمین و آسمان با وی بدشنام

بیاورد آن دو تن را دست بسته / بزخم چوب سرتاپای خسته

شده از ضرب مشت و زخم سیلی / قفا و عارضین هر دو نیلی

ملک کیوان چو روی مشتری دید / برو از مهر خاطر گرم گردید

جوانی دید با فر کیانی / مهی در غرهٔ روز جوانی

قدی چون سرو نازی برکشیده / بنفشه از گل سوری دمیده

زمرد دامن لعلش گرفته / شکر زیر پر طوطی نهفته

رخی مانندهٔ خورشید انور / که طالع گردد از سرو صنوبر

تو گفتی بود آن آزاده چون مهر / بشکل و وضع و قد و هیات و چهر

ملک در مشتری وان حسن و منظر / تعجب کرد و گفت الله اکبر
که این قوم از چه ترکیب و سرشتند / مگر روحند یا حور بهشتند
بجای خویش بود از مدتی مهر / خراشید از غم هجران او چهر
ملک رو کرد در آزاده مهراب / که برگوی آنچه میدانی درین باب
ملک را گفت مهراب ای جهانجوی / بدان کین مهرچهر مشتری خوی
بود پور وزیر شاه شاپور / که چون مهر سپهر در آفاق مشهور
وگر می پرسی ای دارای داور / ز نام و نسبت آن شخص دیگر
پدر پودش ز معروفان اصطخر / که بودی جمله اعیان را بدو فخر
حدیث هر دو را طولیست ای شاه / کنم شه را ازان در خلوت آگاه
ببهرام لعین گفتا چه گویی / کیستند اینها و تو زیشان چه جویی
جوابش داد کای شاه جهاندار / بحق ذوالجلال پاک دادار
بتاج و تخت ای گیتی خداوند / کزین برتر بعالم نیست سوگند
که هستند این دو بنده بندهٔ من / بکاف نعمتی و حیله و فن
غلام خازنم را ای شهنشاه / ببردند این دو غول ره زن از راه

که تا بر داور مخزن مال و فر... — طمع مال کشتندش در آخر
چو آن اموالشان افتاد در دست — برون جستند همچون تیر از شست
بسی سرگشته از پیشان دویدم — شبی دوشین بخدمتشان رسیدم
ملک گفتا گواهست نه باد — که دعوی با گواهی داشت باید
ز مجلس جست بیرون جست بهرام — چو خود بی دین گروهی را ز خدام
بیاورد از کمال تیره رایی — که تا دادند پیش شه گواهی
که بهرام آنچه گوید راست گوید — سوی مقصد ز راه راست پوید
غلام اندین دو مکار بداندیش — بگردانیده روی از خواجه خویش
بسی کردند با وی غدر و بیداد — که از دنبالشان هر دو کم باد
در آن خلوت ز خشم و کین بهرام — برفت از مهر هوش و صبر و آرام
ز ناگاه از در خلوت برون تاخت — چو خود در روی ناپاک وی انداخت

بهم رسیدن مهر و مشتری

چو چشم مشتری بر دلبر افتاد — بزد یک نعره و از پا در افتاد
وز آنسو دیگ مهر از شوق زد جوش — ز مهر مشتری افتاد بیهوش

مرصع هودجی چون چرخ خضرا / زر و دُر در وی و لولوی لالا

بانواع جواهر کرده ترکیب / برای ماه رخ کردند ترتیب

بفال فرخ سعد همایون / زدند از شهر چون گل خیمه بیرون

قریب هفته آنجا نشستند / بهشتم بهر رفتن رخت بستند

ملک کیوان پر از خون دیده و دل / بشد با آفتاب و مه به منزل

وزانجا با دل مجروح غمخور / کشید آن هر دو تن را تنگ در بر

وزان پس مشتری را شد معانق / ز مهر دل چو با معشوق عاشق

یکایک همگنان را کرد بدرود / ز هر چشمی روان بر روی صد رود

بسوی شهر شد با آه و ناله / ز ابر دیده باران کرد ژاله

ازان منزل چو کیوان پشت برگرد / به دلجوی رخ سوی ره آورد

مراد و آرزوی خویش با خویش / مقاصد حاصل و مطلوب در پیش

بسوی مقصد دل رو نهاده / سعادت در بر ویش بر گشاده

چه حالت زان بود خوشتر بعالم / که بعد از انتظار و محنت و غم

محبی باز یابد وصل محبوب / ببیند طالبی دیدار مطلوب

فرستادن مهر مکتوب بشاپور

چو ماه چرخ دلداری بمنزل / شبانگاهی فرود آورد محمل

فشاند از لعل جان پرور لالی / دوات زر ز جوهر خواست حالی

بمشک آراست روی لوح کافور / وزان بنوشت مکتوبی بشاپور

پر اسپر سپر گذشت خود چو خامه / نمود از چین خط در ضمن نامه

بشارت نامه چون بنوشت گلرخ / صبا را داد و گفت ای پیک فرخ

بر این نامهٔ یوسف پیش یعقوب / ره کوی فرح بنما بایوب

صبا وقت سحر از جای برجست / برای ره روی جان بر میان بست

زمین بوسید حالی در بر شاه / وزانجا چست روی آورد در راه

همی پویید جان در پی شتابان / بسر می تاخت در کوه و بیابان

نبودش یک نفس جا پی قراری / زدی هر دم علم بر کوهساری

بریدی راه بی ره را بتعجیل / کشیدی خویش را هر طرفه ده میل

شتابان بر طریقی میدویدی / که چشم وهم گردش را ندیدی

بدین هیات که گفتم مدتی تاخت / که تا خود را بدان بوم و بر انداخت

زکرد راه

ز گرد راه هنگام سحرگاه بجست اندر سرای شاه ناگاه
دوان شد تا بنزد شاه شاپور به پیشش خاک را بوسید از دور
چو شاهش دید زد چون گل قبا چاک ز تخت افتاد چو دود بر سر خاک
بگفتش کای بشیر پی خجسته عیان کن زود بر یعقوب خسته
که حال یوسف گم گشته ام چیست که نتوان بیش ازین در هجر او زیست
صبا حالی بشارت نامهٔ ماه برون آورد و کردش عرض بر شاه
ملک چون نامه را یکسر فرو خواند تعجب کرد از آن احوال و درماند
متحیر شد ز قول سرگذشتش وز آن آهنگ تیز و بازگشتش
پیاپی نامه را میکرد عادت دمادم حیرتش میشد زیادت
صبا را خادمی با نامهٔ ماه ببرد اندر حریم حرمت شاه
چو مادر نامهٔ فرزند خود دید ز سودایش چو خط در نامه پیچید
چو بر خواندش ز اول تا به آخر گرفت از بحر چشمش در جواهر
صبا را از نثار لعل و گوهر تو پنداری که کان و بحر شد پر
برو از بس که نزل مال کردند زمین را یکسره مالامال کردند

فشاندندش گهر بر سر چو افسر   کشیدندش چو گل در جامهٔ زر
ز ایوان بانگ کوس مژده برخاست   امیران جمع گشتند از چپ و راست
چو نظم و نثر خط نامه خواندند   بنثرش نظم گوهر بر فشاندند
ز دیدار صبا چون گل شکفتند   ملک را چشم روشن باد گفتند
فتاد آوازهٔ این مژده در شهر   تو گفتی شد جوان بار دگر دهر
همی کردند مردم جانفشانی   بجای زر برسم مژدگانی
شهنشه گنجها را بند بگشاد   بدرویش و فقیران سیم و زر داد
زر و سیمی که بود از عهد کاوس   بزندان ابد بندی و محبوس
ملک چون مژدهٔ فرزند بشنید   برون آوردش از زندان و بخشید
پی برگ نثار مهر یک ماه   بترتیبی گران مشغول شد شاه

رسیدن مهر و شاپور بیکدیگر

بریدی ناگه از راه بیابان   بر شاه جهان آمد شتابان
که تا یک هفته دیگر از امروز   بود در شهر ماه انجم افروز
ملک فرمود تا آذین ببستند   خود و ارکان دولت بر نشستند

ولی من نیز این شربت چشیدم بدوش این بار محنت را کشیدم

بما بهرام داد این آتشین جام که بادا اندر آتش گور بهرام

آمد بجا چو هست و باید ز مهر آب بدادند از رخ و لب خاک را آب

ملک رخسار یک یک را ببوسید ز روی مهر و شفقتشان بپرسید

وز انجا شد روان با بنگه مهر گرفته دست فرزند پری چهر

تعجب کرد از آن اسباب چند تحیر یافت زان احباب بی عد

بیامد هم سپاهان تا مه و ماهید چو روی خانه بهرام خورشید

جو آمد شاه [illegible] چو درج زر بدامان ریخت بر وی لعل و گوهر

بفرمود [illegible] بار بستند بسوی راه شهر اهرام بسته

دران مرز و حوالی چون رسیدند زمین را سر بسر پر خلق دیدند

باستقبال شاه و شاهزاده بزرگ و خرد رخ بیرون نهاده

نثار و هدیها آورده با خویش بقدر خود ز منعم تا بدرویش

نوای مطربان بر چرخ رفته نفیر از آسمان و چرخ رفته

همی آمد ملک شاپور با پور دو چشم از عارض آن حور با نور

بدست آورده خاتم را سلیمان — خضر پی برده سوی آب حیوان
بخسرو باز تخت خود رسیده — دگر شاپور ملک خویش دیده
بفال سعد چون در شهر راندند — سران در پایشان گوهر فشاندند
چو کرد آن ماه رخ منزل در ایوان — خروش مرحبا شد تا بکیوان
چو مادر دید روی خوب فرزند — چو موی آشفته سر در پایش افکند
گرفتش تنگ در بر چون دل خویش — ز وصلش کرد مرهم بر دل ریش
ز روی یوسف فرخنده سیما — جوان شد بار دیگر چون زلیخا
برون آمد ز زرین مهد ناهید — شد اندر پرده اطلس چو خورشید
چو او دید آن نگار سرو بالا — که بود از لطف صنع حق تعالی
ز حسن صورتش حیران فروماند — بپای انداز او گوهر برافشاند
ملک چون دید روی جانفزایش — بداد آنلحظه گنجی رونمایش

جشن شاپور بجهة مهر

پس از یکهفته جشنی ساخت شاپور — نهاد افسر بشاهی بر سر پور
چو تخت سلطنت را زیب و فر داد — در انصاف و دست عدل بگشاد

که دورانها بسی تا گرد و اخضر
ندیدست اجتماعی زین نکوتر

کنون زین پیش منشین پیش اصحاب
که افزون زین نتابد سر که تاب

ملک بگرفته دست یار خود را
کشیده میل آتش چشم بد را

برون آمد روان از پیش کیوان
بسوی برج خود شد شاد و خندان

اسد بگرفت یار از در آغوش
ز شادی کرد عالم را فراموش

همی افشاند جان خویش چون بر
بدان روشن دلان پاک گوهر

صبا در گرد آن گردان چالاک
همی گردید و میغلطید بر خاک

نشسته مشتری و مهر با هم
پس از دوری بهم پیوسته بی غم

ز سوی نیر اعظم درخشان
ز سوی سعد اکبر گشته تابان

به خلخ نظر در مشتری کرد
بگفتش کای وفادار جوانمرد

از آن تلخی که از فرقت چشیدی
و زان سختی که در غربت کشیدی

ز کل و جزو آن با من بیان کن
ز تر و خشک آن بر من عیان کن

جوابش داد کای جانان دلبند
بدان قدی چو سرو راست سوگند

که تا گشتم بدیدار تو دلشاد
وجود خویش نیز م رفت از یاد

بسوی بر گرد آن ماه رخ روی ... که پیش آنچه داری ایست برگوی
ز آغاز حکایت تا بانجام ... مشقتهای راه و قصد بهرام
یکایک بدر پیش مهر برخواند ... ملک زان قصهٔ اعجوبه درماند
بسی بگریست آن سرو گل اندام ... زبان بگشود بر نفرین بهرام
وزان پس قصهٔ خود کرد آغاز ... سراسر گفت پیش مشتری باز
ازان گفتار رفت از مشتری هوش ... همیزد خون دل از سینه اش جوش
همه شب در حکایتهای دلسوز ... به بیداری بسر بردند تا روز
چو شد بر لاجوردی تخت خورشید ... مزین شد ز کیوان کاخ جمشید
طلب فرمود مهر و مشتری را ... دو ماه آسمان سروری را
بجنب تخت خود بر صدر بنشاند ... ز پر پشتش بر یکایک گوهر افشاند
بفرمود آنگهی شاه جهاندار ... که در میدان زنند آن لحظه ده دار
بیارند آن زمان بهرام بد را ... خبیث سخت جان سست رگ را
چنین با آن گواهان ستمکار ... درآویزندشان چون میوه از دار
بیاوردندشان بر پای کنده ... ز بیم شرمساری سر فگنده

ملک جلاد را کفتا که برخیز　　　برو این پیر بدارا نیز آویز
بخوانش مشتری از جای برخاست　　　عبارت را بمدح شه بیاراست
بکفت ای خسرو کردون غلامت　　　مزین خطبهٔ شاهی ز نامت
بشکر آنکه روی مهر دیدم　　　برین درکاه چرخ آسا رسیدم
ببخشیدم کناهش را سراپای　　　تو نیز ای شاه عادل عفو فرمای
ز رحم وی تعجب کرد کیوان　　　ز حیرت کفت با ارکان و اعیان
که ایزد تا جهان را آفریدست　　　چنین قوم مبارک کس ندیدست
ز سر تا پا همه مهر و وفایند　　　ز سر تا پا همه حلم و حیایند
ز خوی زشت جز زشتی چه آید　　　ز طبع نیک جز نیکی چه زاید
پسندم پسند از آن نااهل غدار　　　کرم بپسند از این پاک اصل دلدار
ز پایش مشتری زنجیر بکشاد　　　بسوی مسکن خویشش فرستاد
چو رست از بند کیوان پای بهرام　　　کرفت از غصه اش فی الحال سرسام
فرو بست از تکلم هفته‌ای دم　　　بهشتم شد روان سوی جهنم
باخر کشت اسیر کور بهرام　　　ز فعل زشت خود ملعون و بدکام

۱۰

یقین آنکس که او بد زیست بد مرد | ز خوب و زشت هر چه آورد آن برد
مکن قطعا بدی ای مرد بخرد | که بد نپسند جز اهرگو کند بد
نکویی بر ندارد مرد بدکار | تو نیکوکار باش و نیک بردار
مبادا هیچ صحبت با بدانت | که گم گردد یقین نیکی بدانت
اگر پیوسته با نیکان نشینی | بدی اصلا بچشم خود نه بینی

آمدن وزیر و ترغیب در بارهٔ ناهید

عروس لفظ را مشاطهٔ فکر | چنین آراست از آرایش بکر
که چون شد مشتری با مهر واصل | ز وصلش آن سعادت کرد حاصل
پس از دور غریبی در وبالش | شرف بنمود رخ زان اتصالش
ازان تحویل دولت یافت یارش | وزان سر استقامت یافت کارش
شده ایمن ز شر کید بهرام | زده بر آسمان مهر اعلام
زمین اختر مسعود طالع | عدو را اختر منحوس راجع
بدان حالت چو روز غره برآمد | ملک را شور وصلت در سر آمد
وزیر کاردان را در حرم خواند | بخلوت پیش صدر خویش بنشاند

نخستین

نخستین گفتش ای دستور عاقل
بگفتم کین جوان راد کامل

بدین فضل و ادب فرزند شاهیست
فروغ افسر صاحب کلاهیست

کنون با ما سعادت گشت دمساز
که با مه شد مقارن مشتری باز

همیخواهم که اکنون مهد ناهید
کند تحویل در ایوان خورشید

چو کاری را شرایط مجتمع شد
موانع از جوانب مرتفع شد

نماندم حل عقدش رو نماید
که تا حالی بآسانی برآید

چو مانع رفع گشت و شرط موجود
یقین میدان که حاصل گشت مقصود

همین ساعت بسوی مهر بخرام
رسان آن کار را با وی باتمام

چو بشنید این سخن دستور پیروز
بیامد پیش مهر ماه پیکر

حدیث مهر و شاه و حال ناهید
سراسر کرد روشن پیش خورشید

بگفتش خسروا دیگر بهانه
ندارد هیچ دخلی در میانه

ملک را روی چون آتش برافروخت
که از تاب غم ناهید میسوخت

نظر با مشتری کرد آن نکوفال
بگفت ای بر سعادت صحبتت دال

درین معنی که آصف میزند رای
چه بیند مصلحت رایت بفرمای

بگفتش مصلحت در کار باری ... از آنکس جو که دارد اختیاری
من اکنون ای پری پیکر کجایم ... که راه مصلحت کس را نمایم
مرا کی اختیاری بود در کار ... که تا باشد کنون ای دلربا یار
چو گل روی ملک زان قول بشکفت ... وزیر مصلحت بین را چنین گفت
که ای واقف بر اسرار معانی ... وکیل من تویی آن کن که دانی
وزیر آمد بنزد شاه دلشاد ... ز رای مهر کیوانرا خبر داد

در عروسی ناهید

ملک را خاطر از شادی طرب کرد ... همان دم فیلسوفانرا طلب کرد
که تا گیرند از اختر شماری ... کنند از بهر پیوند اختیاری
قران کردند باهم اهل تنجیم ... بیاوردند اصطرلاب و تقویم
نظر در هیأت اجرام کردند ... زمان از احتیاط تام کردند
بفرخ طالع و فال همایون ... بروز اختیار و بخت میمون
نجوم آسمان دین نشستند ... مه و ناهید را کابین ببستند
زمین را جیب گشت از گوهر و در ... چو دامان کنار بحر و کان پر

ملک فرمود تا بر رسم تزیین / همان دم شهر را بندند آیین
عروس آسا بپوشیدش سراسر / بدیبا و حریر و زیور و زر
در و دیوار را زانواع تزیین / بیاراییدچون بتخانهٔ چین
بهر سو گوهر و زر برفشاندند / بهر جا مطرب و چنگی نشاندند
ز آرایش چنان شد کوی و برزن / که در فصل بهاران باغ و گلشن
سواد شهر از دیبای صد رنگ / شده رشک نگارستان ارژنگ
شده سور بلندان سور عالی / چو حصن آسمان غرق لآلی
ملک در شهر سوری کرد بنیاد / که نام خلد مردم را شد از یاد
در ایوان جمع شد خلق جهانی / بر هر فرقه گستردند خوانی
بهر سو مطربانی بلبل آواز / نوای ارغنونی کرده برساز
بشد مشاطه پیش ماه دلجو / که تا او را بیاراید بصد رو
به پیش آن جمال و چنین رخسار / دو دست نقشبندش ماند از کار
بخود گفتا که ای بی عقل خودرو / کس آراید چنین رویی زهی رو
نگار آندم که دید آن ساعد و دست / بنقش دلربا خود را برو بست

پریرو رنگ نقشی چند بنمود — که تا زان دست بوسی چند بربود

چو بر دست نگارین بوسه دادش — برفت از دست و در پا او فتادش

چو بر مشاطه گشت این نقش ظاهر — بدان طاوس نقشین گفت در سر

که ای هم پشت پایی هم از آن دست — چه نقش تست بوسیدن چنان دست

گهی ای دستکار شوخ رعنا — که بیای آن صنم را روی در پا

بصد سر شانه گردش دستیاری — چو شد در زلف او در شانه کاری

چو داد آن دلربایش جای در سر — از آن منصب سرآمد گشت سرور

ره سودای مویش برگرفتی — بپایان بردی و از سر گرفتی

چو شد فارغ ز پیرازش شانه — برآمد دود سودا از میانه

بدستان ریاش را تار برتافت — خم گیسوش را بر یکدگر بافت

نهادش بر دو مشکین قوس وسمه — کشیدش در دو ترک مست سرمه

ز رنگ وسمه در ابروش پیوست — ز غم قوس قزح را پشت بشکست

چو لون سرمه شد با نرگسش یار — سیه شد خانهٔ دلهای هشیار

از آن پس با رخ آن ماه طناز — شعار روی کاری کرد آغاز

فراز

چو گل در بر قبای سبز زرکار — چو مه با گرد روی در شهوار
مطوق گردنش از مشک اذفر — معلق غبغبش از پر و کشمر
شکر از رشک لطفش مانده در تنگ — عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ
دهانش بر شکر دندان نموده — بعالم هیچ ازان خوشتر نبوده
ز رشک بوی آن گیسوی مشکین — دریده پوست بر خود نافه چین
برش کو برده آب سیم ساده — بجز با پیرهن تن در نداده
بنامیزد بتی چون خرمن گل — تجمل از جمالش با تجمل
بغایت لقمه نیکو رسیده — ولیکن هیچ دندانش ندیده
بتان تا ز رخ را دایه حالی — برون آورد تا شد خانه خالی
بفال سعد بر او رنگ شد مهر — مقارن گشت با ناهید کل چهر
چو در ماهیت رویش نظر کرد — ز عقل و هوش و نفس و روح شد فرد
بدید او جوهری از نوع انسان — ولی جسمش مرکب از دل و جان
رخش آن مظهر نور تجلی — بمعنی صورت جانها هیولی
دهانش بر وجود جوهر فرد — دلیلی از کلام اثبات [illegible]

لبش آن معدن یاقوت رخشان   نباتی جانفزاتر ز آب حیوان

ز رویش بر وجود دور آیات   تسلسل را دو زلفش کرده اثبات

میانش از عدم هستی نموده   وجود ممکنش مدرک نبوده

یکی مانراز چشمش بی تباهی   نموده بیانش صنع الهی

رخی چون ماه در تدویر رخشان   چو خط استوا قدش خرامان

چو بر اوج شرف شد مهر صاعد   شدش با ماه میل قرب زاید

چو زاید شد صعود و ارتفاعش   همی جست اتصال و اجتماعش

به بهتر ساعتی از یمن طالع   قران مهر با مه گشت واقع

چو استعلاء اوج افتاد با مهر   ...یض آمد نصیب ماه گلچهر

دران وقت مبارک چشم بد دور   قران آنچنان نور علی نور

نگاه احتمالی ماه و خورشید   چو شد تحت الشعاع مهر ناهید

... ناهید ... تیر را بر   ... تحویل کرده اند دو پیکر

شد آن دم ... ناهید پرخون   چو ... شام ... عشق ... ماه ...

... میل ... شب ... اوج   ... نقطه ... تحت ... ناخ

حل نقی

اجازت خواست و آمد پیش دلدار ... دگر ره رفت با محبوب در کار

ز وصل عاشق و دیدار معشوق ... همی زد عیش را بر چرخ منجوق

دران حالت که خسرو عیش میکرد ... ز جام وصل شیرین باده میخورد

بخلوت مشتری بودی نشسته ... بگلی در بروی غیر بسته

خیال یار را بنشانده در پیش ... ز نورش کرده روشن دیدهٔ خویش

گفتار در استجازت مهر

برین احوال چون بگذشت ماهی ... ملک یکروز وقت چاشتگاهی

بشادی کرده رخ در روی ناهید ... بیکجا مجتمع چون ماه و خورشید

درونش کرد ناگاه از پدر یاد ... ز چشمش چشمهای اشک بگشاد

چو افتاد از پدر با حال مادر ... فتادش از غم دل جان بر آذر

چو زانجا خاطرش سوی وطن شد ... درونش از غنا بیت الحزن شد

ز آه و نالهاش ناهید بگریست ... بگفت ای جان من این ناله از چیست

جوابش داد کای جان و جوانی ... چگویم ور بگویم خود تو دانی

چه دانی حال ما ای نور دیده ... بعمر خویش مگروهی ندیده

ز حالم شمهٔ گر گوش داری　　یقین دانم که بر من رحمت آری
بدان ای در نکوئی غیرت حور　　که شاه دار ملک پارس شاپور
کنون گشتست از دور زمان پیر　　شده از دور چرخش چون کمان تیر
شکفته یاسمین بر جای سنبل　　گرفتش برگ خیری دامن گل
برون آورده دهرش پنبه از گوش　　ندا کردش که در پا زن سفر کوش
چو گردش چرخ گردان پنبه کاری　　گسستش رشتهٔ امیدواری
نشستش برف در باغ جوانی　　فسردش در تن آب زندگانی
سپهر از باد دی برد آب کشتش　　برات خرمی بر یخ نبشتش
کنون در فرقت یکدانه گوهر　　یقین از اشک چون بحرش بود بر
گرفته گونهٔ کافور مشکش　　شده سرو روان چون چوب خشکش
شکنجش رفته بیرون از خم موی　　همه چون بخیه‌اش افتاده بر روی
دو تا و خشک و نالان گشته چون چنگ　　بسوی راه رحلت کرده آهنگ
دم برد العجوزش برده از کار　　ز دستانش چو زال از بهمن افکار
چو خورشیدش بوقت شام رخ زرد　　چو صبح از اشتیاق مهر دم سرد

میعن چشمش از دیدار من دور
بود خونبار و دور از خواب و بی نور

غم شهر و وطن را خود چه گویم
که از یادش بسر غلطان چو گویم

گدایی در غریبی گر بود شاه
زند هر شام از هجر وطن آه

که گل را بستر پر خار پر شاخ
بسی بهتر ز فرش اطلس کاخ

ز تاب سینه ام چندان شود نرم
ولی با شه نیارم گفت از شرم

درین باب ار تو تدبیری توانی
که این معنی بگوشش رسانی

بود ای جان که پیش از مرگ یکبار
رسانم باز دیداری بدیدار

تو نیز ای سرو باغ نازنینی
هوای کشور ما را به بینی

چو با ناهید این معنی بیان کرد
ز نرگس چشمها بر گل روان کرد

بر آمد از دل ناهید فریاد
ز سوز گریه اش در ناله افتاد

بگفت ای مایه شادی مخور غم
که من با خسرو و بانو همین دم

بتدبیری که دانم ای دلارام
رسانم این معانی را باتمام

مرا جز کامت ای دلدار همدم
نباشد هیچ مقصودی بعالم

کنون بر هر طریقت و رسمی ای جان
که میکردی روان چون مهر تابان

چو تن با جان بفرمانت روانم | چو سایه در پیت پیچان دوانم
ملک شد شادمان از قول دلدار | بگفتا کار را باش ای نکوکار
ز پیش مهر پیش شاه شد ماه | حدیث مهر روشن کرد با شاه
چو شاه از وی پیام مهر بشنید | رخش را از ملالت رنگ گردید
زمانی سر فکند از مهر در پیش | چو ماری کنده پیچیده بر خویش
چو از ناهید به روشنبه بانو | شنید این ماجرا از دوست در رو
که من عالم بدیدار تو بینم | مبادا آن دم که بی رویت نشینم
ملک بعد از زمانی سر بر آورد | خروشان رخ بسوی دختر آورد
که ای پور روان و میوهٔ دل | چه سازم جان این کار مشکل
محبت گویدم گر هوشیاری | چرا محبوب خویش از کف بداری
مروت گویدم کای شاه عادل | ببخشا بر دل شاپور بی دل
درین معنی بسی اندیشه کردم | مروت را شعار و پیشه کردم
مراد خویش را از دست دادم | بصبر و نامرادی دل نهادم
درین سودا توقع سود بودم | فلک سرمایه نیز از کف ربودم

کنون بر گردو با مهر پری وش / بگو تا خاطرش گردد ز ما خوش
بسوی مهر شد ناهید دلشاد / ز قول شاه کیوانش خبر داد
چو از ناهید مهر این مژده بشنید / گرفتش در بر و لعلش ببوسید
بخشش روح می بخشد دهانت / که دایم کامران بادا زبانت

صفت تزیینی که شاه کیوان جهت مهر و ناهید فرمود

چو بیرون رفت ناهید از بر شاه / شهنشاه از پی ترتیب آن ماه
ز گنج جد و آبا قفل بگشاد / جهان را نام قارون برد از یاد
برون آورد از آن گوهر بخروار / کشید و داد سیم و زر بانبار
ز دیباهای چینی تخت بر تخت / زمین افکند در بر رخت بر رخت
بزیر بار اثقال تجمل / نمانده گاو و ماهی را تحمل
هزاران از اشتران کوه تمثال / همه زرین درای و سیم خلخال
سراسر سالک و صاحب توکل / یکایک بردبار و پر تحمل
همه صاحب طریق و کار کرده / بدوش از بهر صاحب بار برده
چو عاشق با خروش و جوش و سرمست / عنان خویشتن را داده از دست

سرافرازان بره رو همچو گردون دوان دایم بگرد کوه و هامون
همه گردن کش و جنگی و بازور میان صف ز مستی حمله در شور
چو آتش خارخوار و سرکشنده ولی چون باد در صحرا دونده
ذلیل خویش را در پی فتاده بهر راهیش پی بر پی نهاده
همه با یکدگر پیوند کرده بیکدیگر بمنزل بار برده
مهار از زر به بینی درکشیده ز سیم افسارها بر سر کشیده
فراز پشت هر یک مهدی از زر مرصع کرده از یاقوت و گوهر
هزار اسب زمین پیمای خوش‌کام چو گردون یک نفس نگرفته آرام
بوقت حمله برق‌آسا جهنده بگاه پویه چون صرصر دونده
همه بر پشت زین از لعل بسته همه بر پای زرین نعل بسته
لجام هر یک از یاقوت احمر پستام هر یک از بیجاده و زر
هزار اشتر همه زرین سرافسار ز در و لعل و زر و سیم پربار
هزاری از غلامان خطایی هزاری از کنیزان سرایی
هزار از خادم دلبند هندو همه مشکین عذار و عنبرین مو

شدند از فر تختش تخت و افسر
چو چرخ و مهر عالی قدر و سرور

به نوشیرزا کرد اشارت
که کردم با تو تفویض وزارت

ترا هرگز مور و نیست این کار
که خواهد جز تو بود آنرا سزاوار

بدانش داد کای شاه یگانه
بحکمت هم زمین و هم زمانه

بدان کز بنده جز نامی نماند
دلم دامن بعالم بر فشاند

وزارت زادها را [illegible]
ز حیرانان و مجنونان چه آید

ملک دانست کز سودای دلبر
بتاج پادشاهی نارد فرو سر

بخشش حاکمی آن کن که خواهی
که داری بر سر فرمان شاهی

چو زد با مشتری این داستان مهر
بسوی خلوت آورد از جهان چهر

بخلوت با خیال یار بنساخت
نهان ز اغیار با وی عشق می باخت

شدی هر روز یک نوبت بر یار
بدیدی یک نفس دیدار دلدار

دگر ره راه خلوت بر گرفتی
حساب از نو از سر گرفتی

بدین بگذشت چندین چرخ دوار
ملک شاپور ناگه گشت بیمار

سوار جان شکار مرگ در تاخت
بتیری شرزه شیری را بینداخت

ملک زد جامهای خسروی چاک / فکند از سر کیانی تاج بر خاک
بر رسم خسروان باستانی / نهادش نعش در مهد کیانی
شدند ارکان دولت یکیک جمع / ز سوز سینه غرق دمع چون شمع
بصد زاریش سوی خاک بردند / بصاحب آن امانت را سپردند
چو روزی ده برین حالت برآمد / سمند عمر بانو در سر آمد
موافق شد برفتن با شهنشاه / موافق گشت با همخوابه در راه
ملک را در فراق و سوک مادر / فتاد از غصه و غم دل برآذر
ز هجران پدر اندوه میخورد / فزودش سوز مادر درد بر درد
بر دش با خروش و جوش و افغان / چو گنجش کرد زیر خاک پنهان
جهان را نیست خود کاری ازین پیش / که ریزد خون سر پرورده خویش
بمهر اول نشاند در کنارش / بقهر آخر کند چون خاک خوارش
کهن گرگیست گیتی آدمی خوار / که شیران گشته اند از زخمش افکار
دو چشم اعتبار ار برگماری / به پستی در جهان بی اعتباری
برون بر رخت ازین ایوان ششدر / بگردان راه ازین ثعبان نه سر

اباکن از انای مطبخ دهر / که هست آلوده با پالوده اش زهر
کجا گردی ز نیل چرخ سیراب / که همچون رود بربط هست بی آب
درین نه پرده سازی با نوا نیست / وزو حاصل غنای بی غنا نیست
درین ویرانه تا بتوان مبر رنج / که اینجا هر سر ماریست بی گنج
که بود اینجا دمی ضحاک ای یار / که بر نامد دمارش از دم مار
دم این قحبهٔ پیروزه چادر / ربود از دست سنجر تخت و افسر
درین میدان ناهموار غبرا / سکندر خورد آب عمر دارا
مکن بر کام فخر و تکیه بر کاه / که خواهی دور شد ناکام و ناگاه
چو آتش گر کشی سر سوی افلاک / بمیری عاقبت بیچاره بر خاک
چو تیر عمر بیرون رفت از شست / بباید تیر غفلت دادن از دست
بسودای حیل زین روز بازار / زیان و صرف دی امروز باز آر
درین میدان کسی زد گوی دولت / که زد در ملک معنی کوس عزلت
چه خوش گفت آن حکیم جلد ماهر / که اعلام سخن را بود ناصر
تو عزلت جوی و دور از خویشتن باش / رفیق خویشتن هم خویشتن باش

زعصار این سخن بپذیر و بشتاب ‌‌ در خلوت سرای زن بهر باب

جو او دامن ز زید و عمرو برچین ‌‌ بکنج عافیت آسوده بنشین

که مردم در وفا جون چرخ هیچند ‌‌ جه جای هیچ مار پیچ پیچند

ازو این قطعه را بر یاد میدار ‌‌ روانش را بتحسین شاد میدار

قطعه

مجو عصار مهر از طبع مردم ‌‌ که گل هرگز ز شورستان نخیزد

وفا از صورت بی معنی خلق ‌‌ جو از صورت ملایک میگریزد

بعز بال فلک بر فرق اینها ‌‌ قضا جز مکر و غداری نبیزد

بمهر آنرا که نیکی پیش خواهی ‌‌ بکینت هر زمان بدتر ستیزد

جو اشک آنرا که سازی جای بر چشم ‌‌ اگر دستش دهد خونت بریزد

گفتار در وفات مهر و مشتری و ناهید

بیا بشنو ز من گر هوشیاری ‌‌ که اهل عشق جون کردند یاری

که تا جون سوی معنی راه جویی ‌‌ بشهوت پیشگان عاشق نگویی

نگر در جمع هشیاری و مستی ‌‌ جنان جون عشق با شهوت پرستی

اگر خواهی که این معنی بدانی / نگه کن تا بصورت وا نمانی
که هر کس کو بصورت گشت پابست / کجا او را چنین معنی دهد دست
بسی کس عشق را کرد است تعریف / دران معنی رسایل کرده تالیف
بقدر فکر خود عقدی گشوده / بوسع فهم خود راهی نموده
یقین میدان که غیر قال و قیلست / حدیث زمره عمیا و پلست
بجز مطلوب و معشوق حقیقی / که داند معنی عشق دقیقی
سخن کو چون کتاب عشق بگشاد / ز مهر و مشتری کرد اینچنین یاد
که چون شد مهر بر اورنگ دولت / علم زد مشتری بر چرخ عزلت
بعادت همچنان هر روز یکبار / همی دیدی رخ جانبخش دلدار
دمی با وصل او دمساز گشتی / دگر ره سوی خلوت باز گشتی
بخلوت با خیال یار همدم / نشسته دست دل از کل عالم
دران خلوت ازو حالات نادر / شدی هر لحظه و هر وقت ظاهر
بسی ظاهر شد از وی خرق عادات / ز جنس کشف و انواع کرامات
چنان شد متحد با دلبر خویش / که هر چه آن ماه رخ را آمدی پیش

همی شد مشتری را واقف آن حال / بخلوت هم بران اسلوب و منوال
بحدی کان بمکان صدق هر روز / در آمد پیش مهد عالم افروز
نشست و گشت ناظر در رخ ماه / ملک را بر فراز تخت ناگاه
زبینی گشت جون رود روان دم / مرو را نیز ظاهر شد هماندم
جو اهل مجلس آن حالت بدیدند / سر انگشت از حیرت گزیدند
بسی زان بحر صافی طبع طاهر / جنین گوهر شدی هر لحظه ظاهر
افاضل امتحان بسیار کردند / بعجز درک آن اقرار کردند
بعالم این حکایت گشت مشهور / شد این معنی میان خلق مذکور
بدین حالت جو سالی پنج بگذشت / جو چشم خویش خسرو ناتوان گشت
نهال گلشن صاحب جمالی / روان افتاد بر دیبا نهالی
سهی سروش جو جنبر گشت از درد / بجای لاله بشگفتش گل زرد
مزاج مستقیمش منحرف گشت / مه عالم فروزش منخسف گشت
جو زلف مشکسای عنبرینش / تکسر یافت جسم نازنینش
بدان علت که شد شهزاده بیمار / همان دم مشتری را شد دل افکار

گهی کان دلستان نالیدی از درد / هم آنکه مشتری آن ناله میکرد
گر او کردی ز درد سر شکایت / گرفتی مشتری از سر حکایت
گر او کردی انین از زحمت پای / ز درد پای کردی مشتری وای
ملک را چون حرارت در بدن بود / طبیب اندر علاجش فصد فرمود
بیاوردند فصادی روان دست / ملک را بازوی چون سیم بربست
برون آوردنیش آنگون تیز / چو نوک غمزهٔ آن ماه خونریز
بخارا ز برگ نسرین لاله بگشود / بماه نو شفق از مهر بنمود
برون آورد لعل از در بالماس / می یاقوت گون بگرفت در طاس
چو از بازوی خسرو شد روان خون / ز دست مشتری خون جست بیرون
چو طاهر گشت از انسان خرق عادت / خلایق را تعجب شد زیادت
ملک را روز دیگر وقت شد تنگ / شد از شخصش توان وز گونه اش رنگ
بپژمردش گل از باد خزانی / مکدر گشتش آب زندگانی
ز جام جان گزایش تلخ شد کام / رسیدش نیمروز عمر با شام
چو صبحش وقت جان دادن دم سرد / چو مهرش در فرو رفتن رخ زرد

زگلهای عذارش آب رفته — زنرگسهای چشمش خواب رفته
بمغرب مهر عمرش گشته نزدیک — چو شب روز امیدش گشته تاریک
سهی سروش ز بیم صرصر مرگ — شده لرزان چو از باد خزان برگ
چو گل در غرهٔ صبح جوانی — شده بر باد برگ زندگانی
خطش آن سبزهٔ نوبر دمیده — ز بی آبی بیک ره پژمریده
برفتن خویش را خشنود کرده — سریر و تاج را بدرود کرده
فلک چون مهر را با گونهٔ زرد — بوقت شام در زیر زمین کرد
موذن چون نماز شام در داد — صلای مهر خود از بام در داد
چو او لفظ شهادت را ادا کرد — سپهر اجرای احکام قضا کرد
ملک لفظ شهادت کرد اعادت — ز دنیا رفت بیرون بر شهادت
همای مرغ روحش کرد پرواز — بسوی آشیان خویش شد باز
همانا دم مشتری را دم برآمد — بیک تک اسب عمرش در سر آمد
چو صبح صادق آن روشن دل راد — ز مهر مهر آهی کرد و جان داد
قفص را مرغ جانش خرد بشکست — ز شوق عالم علوی برون جست

برای اجتماع آن سر و همدم چو مهر و مه فرو رفتند باهم
شد آن سررشتهٔ یکتای مبدا پس از حال دوتایی باز یکتا
چو هو پیوسته شد در پاکان رواح روان شد قطر بحر و زیت مصباح
چو بربست از جهان شاه جهان رخت فکندش دهر دون بر تخته از تخت
امیران جامه در بر چاک کردند روان چون باد بر سر خاک کردند
از آن خنکان خنجر گوش یکسر بریدند آن زمان دمها بخنجر
خلایق ریختند از هر طرف کاه ز فرط کاه شد چون کهکشان راه
منابر گشته در ماتم سیه‌پوش منار از غم پلاس افکنده بر دوش
کنیزان همچو پرچم مو بریده چو کوس حرب خاصان رو دریده
سران در جامهٔ نیلی چو اختر جهان چون شب سیاه افکنده در بر
عمودمند زرین سیه‌پوش امیران چون علم بنهاده بر دوش
دریده تا بدامن جیب سنجق گشاده گیسوی آشفته بیرق
نهاده خود سپر بر گوشهٔ زین سپر را گشته روی از زخم پرچین
زده کوپال بر تارک چو مغفر دریده پیرهن خفتان چو بکتر

کمند از تاب غم پیچیده بر خویش / سر گرز گران افتاده در پیش

زره را چشمها افتاده از کار / شخوده سینه را جوشن زره وار

زبان درفشان تیغ بسته / دمش در سینهٔ خونین شکسته

ز بس خون کاندران ماتم فشانده / درو قطع مجال دم نمانده

کمان زه را بگردن در فکنده / سنان مانند رایت سر فکنده

عقاب تیز را مانده دهن باز / شکسته چنگ صید و بال پرواز

همیزد چنگ چنگی لیک در موی / همیزد دست مطرب لیک بر روی

عروس چنگ گیسوها گشاده / ز چندین پرده بیرون اوفتاده

ز افغان قامت دف گشته چنبر / شده از سوز و تابش دود در بر

گرفته آتشی در جان مجمر / ز زردی پیکر نی زرد و لاغر

فتاده گریهٔ دلسوز بر شمع / شده از پای تا سر غرقه در دمع

صراحی تا لب در خون نشسته / بسنگ غم دل پیاله شکسته

دهان می ز انده تلخ گشته / ز بی آبیش آب از سر گذشته

چمن را آب عیش از جو فتاده / گل خود رو ز رنگ و بو فتاده

بنفشه با دل و قد شکسته بگلی غنچه لب از خنده بسته
ز گریه چشم نرگس گور گشته سرشک از فرق نیلوفر گذشته
قبای پرنیان را کرده گل چاک فکنده تاج لعل لاله بر خاک
زبان تیز سوسن لال گشته رخ گلها بگل از حال گشته
میان ره صبا افتان و خیزان ز دست غصه بر سر خاک ریزان
ز مرغان تا بگردون رفته ناله ز چشم ابر ریزان اشک ژاله
نشسته در میان گل صنوبر چنار از درد کوبان دست بر سر
همیزد سنگ بر بر آب نالان همیشد تا سپهر از رعد افغان
ز هر سوی هزاران رود خانه ز چشم کوه سنگین دل روانه
فلک با صد هزاران دیده گریان بسر چون گوی گرد خاک غلطان
گریبان کرده صبح از سوز دل چاک ز گردون آفتاب افتاده بر خاک
قمر چون جمع انجم رفته در نیل فکنده چون سپهر از جبهه اکلیل
اسد خود را بجنگ خود دریده سراپا خویش را در خون کشیده
همیزد سنگ غم بر سینه جوهر زنجر دیده می افشاند گوهر

صبا بی خویشتن میکند جانی   جو وقت آخرین دم ناتوانی
اسد میگفت شاها شهریارا   دلیر اصفدرا جابک سوارا
دریغا آن جمال جانفزایت   دریغا آن کمند دلربایت
دریغ آن قد جون سرو روانت   دریغ آن عارض جون بن گلستانت
دریغ آن نرگس جادو کمینت   دریغ آن غمزهٔ سحر آفرینت
دریغ آن خط شبگون گرد ماهت   دریغا بر به آن خال سیاهت
دریغ آن نیروی کشورگشایت   دریغ آن جرات و مردی نمایت
دریغ آن یال و برز و پهلوانیت   دریغ آن بازوی گیتی ستانیت
دریغا آن وفاداری و یاریت   دریغا مردمی و غمگساریت
ز سوز دل جهان برداشت فریاد   که آتش در درون مردم افتاد
همیکردند جون ابر بهاری   بزاری مردم شهر اشکباری
وز انسو مشتری جون جوهر جان   سپرداز مهر عشق جان بجانان
ز ایوان وزیر افغان بر آمد   تو گفتی کز خلایق جان بر آمد
خروشان خویش و اتباعش دویدند   سراسر جامها بر بر دریدند

خبر چون در میان مردم افتاد   بر آمد از بزرگ و خرد فریاد
هر آن عاقل که این حالت شنیدی   سر انگشت حیرت می گزیدی
همی گفتند کاندر کل عالم   ز دور و عهد آدم تا بدین دم
چنین امر عجیبی کس ندیدست   نه کس در هیچ تاریخی شنیدست
همی کردند زاری بدر و مهراب   گرفته هر دو را اطراف چهر آب
همی گفتند کای یار وفادار   موافق بوده در هر کار با یار
برغبت روح بر جانان فشانده   بقد جان ز جانان وا نمانده
شهید تیغ عشق یار گشته   برای دوست از خود در گذشته
بدست عشق جانان جان سپرده   نگار خویش را در پای مرده
بجای آورده شرط جان سپاری   بجان کوشیده در پیوند یاری
نکرده صحبت دلدار خود ترک   بروز زندگانی و شب مرگ
باندوه و فرح با او موافق   براه نیستی با او مرافق
دو دیده یار خود را چست در پی   بریده از خود و پیوسته در وی
زده در دامن دلدار خود چنگ   بیاری کرده در ره با وی آهنگ

براهی در پی دلبر دویده — که هرگز بازگشتش کس ندیده
همی گفتند و میکردند فریاد — فغان زان حال در مرد و زن افتاد
ز اشک آن روی نعشش را سراسر — گرفتند آن زمان در گوهر و زر
بنات النعش نیلی کرده مقنع — درافشان بر سر نعشش زند مع
چو نعش مشتری را برگرفتند — فغان و نوحه باز از سر گرفتند
ز بس کز چشمها شد سیل سایل — محیطی گشت گرد مرکز گل
گرفتند آن جماعت با دل ریش — طریق مشهد دستور در پیش
قضا را آن دو جمع خسته ناگاه — بیکدیگر رسیدند اندران راه
چو حال زار یکدیگر بدیدند — فغان و ناله بر گردون کشیدند
چو مهد مهر پیدا گشت از دور — درخشان از صفا چون قبهٔ نور
روان تابوت آن مقتول بیدل — بسوی مهد جانان گشت مایل
ز بر دستان حامل سعی کردند — که زان ره سوی راه خویش گردند
بسی کوشش نمودند اندران کار — نمی آمد بسوی منزل آن یار
روان آن مرکب پرسخت چوبین — ربود آن جمع را چون باد از چین

بنالیدند بسیاری بزاری / چو مردم در مقام سوگواری
زسوز ناله ایشان بران خاک / فغان جان مردم شد بر افلاک
پس از نالیدن و افغان بسیار / روان شد هر یکی را خون ز منقار
دمی چون مرده بر تربت فتادند / پس آنگه رخ بسوی بالا نهادند
دگر ره مردمانرا زان شگفتی / بکلی هوش زایل گشت گفتی
امیران چون ز کار دفن رستند / سوی ایوان شاه احرام بستند
شدند آن پنج پرور با دل ریش / مجاور بر مزار صاحب خویش
چو آن مردم بکاخ شه رسیدند / ز در فریاد و واویلا شنیدند
بگردن در فگنده خادمان شال / بپرسیدند از کیفیت حال
یکی گفتا چو مهد شاه کیوان / بدان زاری برون بردند ز ایوان
زناگه زرد و لرزان گشت ناهید / چو در مغرب بوقت شام خورشید
بمهر مهر میزد بانگ و فریاد / همیزد مهر مهر و جان همیداد
در آخر جان بمهر مهر بسپرد / غمش را شادمان با آن جان برد
چو بشنیدند امیران سپر آمد / ز جانشان ناله و افغان بر آمد

خروشش بیحد و اندازه کردند / عزا را بار دیگر تازه کردند
بترتیب تمام خوب لایق / بتجهیزی بحال وی موافق
نهادند آن زمان در مهد شاهش / روان بردند سوی خوابگاهش
سراپرده را حالی کشادند / به پیش پای محبوبش نهادند
وز آنجا زار و گریان بازگشتند / بجان با درد و غم دمساز گشتند

در بی وفائی دنیای دنی

جهان چون بهر سوگ مهر انور / پلاس قیرگون افکند در بر
درون مشهد آن یاران دلدار / همی بودند در اوراد و اذکار
چو رفت آن تیره شب نیمی کم و بیش / سر یاران ز خواب افتاد در پیش
زمانی اندر آن حالت غنودند / که شبها بود تا ناخفته بودند
همین کاندر سراپستان جهان / در آمد خواب شیرین لب خرامان
اسد زد نعره و ز جای برجست / همیزد از تعجب دست بر دست
ز بانگش دیگران از خواب جستند / همه آسیمه سر پیشش نشستند
بدو مهراب گفت ای یار دلجوی / چه واقع گشت با ما زود برگوی

جوابش داد کای سردار احباب ... عجب چیزی نمودم روی در خواب
چنان دیدم که در خلد برینم ... در آن نزهت سرای حور عینم
یکی قصر بلند از دور دیدم ... چو من نزدیک درگاهش رسیدم
در آن قصر شد حالی گشاده ... برون آمد چو حوری شاهزاده
فکنده جعد مشکین از پس گوش ... نهاده مشتری را دست بر دوش
ز سندس کرده هر یک جامه در بر ... ز لولو و زمرد تاج بر سر
مرا چون دید لعلش شد گهربار ... بگفتا صد هزاران شکر دادار
که از ظلمت سرای تن رهیدیم ... بگلزار بهشت جان رسیدیم
برون جستیم ازین نیلی دوایر ... برآسودیم در قدسی حظایر
اشارت کرد سوی جانب راست ... بقصری گفت تا بینید من آنجاست
شما زین پیش در زندان میایید ... بدین بستان سرای دلکش آیید
که از بهر شما در انتظارم ... دو چشم ناتوان بر راه دارم
اسد چون گفت خواب خود سراسر ... برآوردند بانگ آن چار دیگر
که ما نیز ای فروغ چشم اصحاب ... بعینه اینچنین دیدیم در خواب

اسد زان خواب نوشین گشت دلشاد / ز تعبیرش بیاران مژدها داد
بحمد الله کزین زحمت برستیم / وزین زندان پر محنت بجستیم
ازین معنی بیک شب شاد گشتند / تو پنداری ز بند آزاد گشتند
چو زد مهر از سپهر زرینه اعلام / ز مهر مهر اسد را صبح شد شام
دمی چند هی بزد بیچاره تا چاشت / بشست از خون گیتی دست و بگذاشت
اسد کو بود پیش از پیل در زور / ز ناگه شد زبون و عاجز گور
شدند القصه در شش روز پنج / نهان در زیر خاک تیره چون گنج
شد آن خلوتگه پاکان همدم / ز عزت قبله گاه خلق عالم
شد آن مشهد ز انواع کرامات / حریم کعبه ارباب حاجات
بران خاک اهل دل جانها فشاندند / بنامش روضة العشاق خواندند
پس از ماهی ز خاک آن دو سرور / پدید آمد دو سرو تازه و تر
دو سرو قد خوبان سر کشیدند / باندک مدتی قد بر کشیدند
بمیل طبع چون پیوسته شد درهم / چو پیوسته شد پیچیدند برهم
ببین ای دل که آن یاران جانی / چسان کردند با هم زندگانی

ازیشان شمه یاری بیاموز / وزیشان چشم دلداری بیاموز
مکن بر رسم و عادت زندگانی / بدان گر بازمانی بازمانی
گروهی کز حقیقت بی شعورند / ز راه کوی اهل ذوق دورند
برسم اهل ظاهر بازمانده / ز لوح پاک دل حرفی نخوانده
چنین حالی که فکرش جان فزاید / بدیشان سخت مستبعد نماید
که با عنین اگر هر لحظه صد بار / بزرگان امین عدلان دین دار
کنند از لذت شهوت حکایت / ندارد هیچ مسموع آن روایت
ازین مشرب کسی کو بی نصیب است / به پیشش این معانی بس غریب است
درین باب ار چو رمزی را گواهیست / که هر بابی ازو فصل الخطابیست
کتابی معتبر ذم الهوا نام / درانجا آن امام و فخر ایام
شبیه و مثل این چندین حکایت / معین کرده از عدلان روایت
چه جای این که زین نوعست بسیار / همه مذکور در آثار و اخبار
یقین آنکس که دارد آشنایی / دهد این شمع ویرا روشنایی
مرا این بحث جز با آشنا نیست / که با بیگانگان کاری مرا نیست

چه دارم کور را آیینه در بر | چه سازم پاز بربط را بر کر

نصیحت

چنین گفت آن حکیم پهلوی گوی | که هست این پارسی آبی ازان جوی
که چون مهر از خراب آباد فانی | علم زد بر بهشت جاودانی
بماندش طفل خردی چار ساله | به بدری ولی مشکین کلاله
نهالی تازه از باغ امانی | گلی سیراب از آب زندگانی
چو مهر از پای تا سر مطلع نور | مهی بر چرخ دولت نام شاپور
امیران متفق گشتند یکسر | نهادند افسر شاهیش بر سر
امیری بود صاحب رای و تدبیر | چو بهر از دورهای آسمان پیر
بزرگ و کاردان و با مهابت | معین گشت از بهر نیابت
که تا حد کمال آن نکوفال | بود نایب منابش در همه حال
چنین ده سال آن پیر جوانمرد | بعدل و داد و دانش حکم میکرد
چو ماه چارده را چارده سال | برآمد شد مکان بخت و اقبال
بفضل و مردی و گیتی ستانی | نبودش چون پدر در عصر ثانی

بفال سعد بر تختش نشاندند	در و یاقوت بر تاجش فشاندند
چو بر تخت پدر بنشست دلشاد	بفضل و عدل داد داد میداد
ببخشش مردمانرا شاد میکرد	بکوششش ملک را آباد میکرد
چو جمشیدش جهان محکوم خاتم	چو خورشیدش بزیر تیغ عالم
چو بود او نور چشم پادشاهی	مطیعش شد سپیدی تا سیاهی
چو گشت این مرکب خاکی بر او راست	زناگاه از میان چون باد برخاست
جز این عادت ندارد چرخ پرباز	که چون چیزی دهد بستاندش باز
که دید از تخت اول سربلندی	که در آخر نگردش تخته بندی
کرا سردار گردانید از افسر	که در آخر نبردش تاج بر سر
کدامین شاخ را برگ گلی داد	که نفرستادش از پی لشکر باد
کرا داد او زر و سیمی چو نرگس	که تا بارش نکرد از جمله مفلس
چو دهر سفله را این عادت و خوی است	مکن زنهار بر وی تکیه ای دوست

در خاتمه کتاب گوید

الا ای یوسف مصر کرامت	چه ماندستی درین حبس ملامت

چو هستت از عزیزی قدر شاهی / چرا چون مجرمان محبوس چاهی
چو تیر از جوشن افلاک بگذر / چو مرغ از آشیان خاک برپر
ازین شش گلخن سفلی سفر کن / بسوی گلشن علوی گذر کن
ازین مقصورهٔ حسی برون آی / رهٔ معمورهٔ قدسی به پیمای
روان شو سوی شهر بی‌نشانی / فرود آ در مکان بی‌مکانی
بنه بر هفت دوزخ هفت زنجیر / بگو بر هشت جنت چار تکبیر
چرایی بستهٔ این دیر مینا / بسه زنجیر چون قندیل ثریا
درین دیر مقرنس شکل اخضر / ز خط استوا و خط محور
طلسمی هست بشکن چون شکستی / ز ننگ بت پرستی باز رستی
تویی امروز عیسی مجرد / بدنیا نا شده هرگز مقید
کشیده بهر یاران از فواید / ز فیض عالم علوی موائد
بدم دل مرده کان را زنده کرده / شه تخت فلک را بنده کرده
گرفته خانه در کوی تجرد / نشسته روی باروی تفرد
بحق پیوسته وز عالم بریده / ز دنیا کنج تنهایی گزیده

گرفته گوشه چون چشم اصحاب ... توجه کرده سوی ماه و محراب
زده چون ره روان جلد جانباز ... بشمشیر قناعت گردن آز
بحرص چندی طلب را خوار کرده ... بعزلت حرص را بردار کرده
زممدوح مجازی دست شسته ... بمطلوب حقیقی راه جسته
نبسته از گهرهای قصاید ... بگردن پادشاها را قلاید
بمداحی بسی گوهر فشانده ... قصاید گفته و بر کس نخوانده
بدلق پارسایی گشته صابر ... ز دوش افکنده تشریف اکابر
بهر جا شمع سان سر بر نکرده ... چو میخ از هیچ در سر در نکرده
چو در ننهاده بر هیچ آستان سر ... نبوده هیچ جا چون حلقه بر در
نشسته بر سر تخت قناعت ... کشیده نفس را در قید طاعت
خمول نام بر شهرت گزیده ... بکنج بی نشانی آرمیده
چو سرو از بار منت کرده آزاد ... کشیده پای در دامن چو شمشاد
طمع را همچو سگ از در برانده ... رضا را بر سریر دل نشانده
مبرا گشته از خوی لئیمان ... مخالط گشته با خوی حکیمان

بحکمت جان خود را کرده مشغول ۔ ز نوم آت دل را کرده مصقول
گهرهای شب افروز معانی ۔ فشانده بر خلایق رایگانی
نظامی وار در خلوت نشسته ۔ در عزلت بیرابر خلق بسته
جواهر هردم برون آورده بی رنج ۔ بفکر از گوشهٔ یک کنج صد گنج
ز موج بحر اشعار گهربار ۔ جهان را کرده پر لولوی شهوار
بخلوت شمع سان شب خیز بوده ۔ ز نور دل ید بیضا نموده
دران ظلمت پدید آورده آسان ۔ بسحر از آتش طبع آب حیوان
عروس نظم را برقع گشاده ۔ بکسوتهای لایق جلوه داده
رسوم عاشقی را تازه کرده ۔ جهان از نظم پر آوازه کرده
زده کوس سخن بر چرخ اعظم ۔ عطارد را ز حیرت کرده ابکم
بنور شمع معنی سیر کرده ۔ سوی کنج حقایق راه برده
معنبر کرده از تحریر خامه ۔ عذار دلفریب عشق نامه
دران معنی کتابی کرده انشا ۔ که کس از ناظمان در معنی
نکرده آنچنان نظمی مکمل ۔ ز عهد رودکی استاد اول

کتابی نه محیطی پر ز گوهر / ز معنی چون سپهری پر ز اختر
معانی را ز نقشش گشته مفتاح / بدایع را سطورش کرده ایضاح
بیان را لفظ پاکش بوده تبیان / ز تلخیصش فواید گشته رخشان
عیان از فحویش نور حقایق / نهان در معنیش رمز دقایق
معانی در خطوطش از روانی / چو در تاریکی آب زندگانی
چو درج لعل یار مهوش از در / سراسر بیتهای نازکش پر
انیس عاشقان پارساخویی / جلیس عارفان فارسی گویی
عروسی دلربا و شاهد بکر / لباسش خامه و مشاطه اش فکر
نگاری مشک خطی خوش عبارت / بتی سیمین عذاری خوب اشارت
گلستانی در و صد گونه گل جمع / شبستانی در و هر گوشه صد شمع
سوادی در کمال دلربایی / چو چشم از وی درخشان روشنایی
الا ای طالب گنج معانی / چو این فهرست معنی را بخوانی
ز ابیات روانش زود مگذر / توقف کن بچشم فکر بنگر
که در هر بیت سهلش گر کنی فکر / شود واقف دلت بر نکته بکر

بود هر مصرعی را در میانه ... خیالات بدیع شاعرانه

بود چون در دهان تنگ جانان ... درون لفظهایش ذوق پنهان

به پستی روشن از صاحب کمالی ... که یک لفظش ز حالی نیست خالی

سخن چون موی را انداین طبع صافی ... بدانی گر بفکرت موشکافی

ترا کیفیت این سر مکتوم ... نگردد بی کمال فکر معلوم

ز باریکی چو تار رشته گشتم ... که تا بر گوهر معنی گذشتم

من این گوهر ز کان خویش دارم ... چنین نعمت ز خوان خویش دارم

چو چشم بر چراغ آشنایی ... ز پیه خویش باشد روشنایی

چو شمع خانقاه چرخ اخضر ... بنور ذاتی خویشم منور

نکردستم چو تاج و گوشواره ... گهر از بهر ترصیع استعاره

بود بی هیچ ننگ عیبی و عاری ... مثل گر خسروی را در دیاری

خراین حاصل بگریوزه باشد ... معاش از کپره دریوزه باشد

مرا چون از عطاهای الهی ... ز معنی گنجهای بی تباهی

درین ویرانه خاطر نهانست ... چه جای نقد قلب دیگرانست

چو زین خرمن عطارد خوشه چینست
گراپروا بزرع آن و اینست

چو شمع آنها که سر تا پا زبانند
چراغ شاعری از ما بستانند

بسا طوطی که در منطق شکرخاست
گزین آینهٔ مصقول گویاست

بروز واو دال از ماه شوال
ز هجرت رفته جیم و میم با دال

قریب پنج ساعت رفته از روز
بوقت اختیار و فال پیروز

دران ساعت قمر از ثور طالع
ز برج حوت جرم زهره لامع

زحل با مهر هم در برج ماهی
گرفته از سفیدی تا سیاهی

شده بهرام و تیر از دلو سیراب
ز عقرب مشتری را روی در تاب

بزکوه فلک را دم بدم راس
ز زخم تیر رامی داشته پاس

رسید این نامهٔ نامی باتمام
کشید آغاز این دفتر بانجام

کسی کین دفتر فرخنده خواند
اگر در خاطرش گردد که داند

که ابیات بدیعش را عدد چیست
بگویش پنج الفست و صد و بیست

طمع دارم ز لطف خرده بینان
لبیب و مستعدان و ذهینان

که هرگاهی که این دفتر بخوانند
خطای دیگران از من ندانند

ز کاتب گر خطایی باز یابند
روان در حک و اصلاحش شتابند

که انسان خالی از سهو و خطا نیست
خطا و سهو بر یزدان روا نیست

الهی زین سخن پنهان شرمسارم
پناهی جز در فضلت ندارم

سیه‌کارم چه سیه‌روز زین سواد است
که با سیه‌رویم کتب چون مداد است

سر اندر پیش چون کلک از گناهم
ز طومار معاصی روسیاهم

سیه‌کاری بسی کردم ز حد بیش
سیه کردم چو دفتر نامهٔ خویش

دلم پیدا از سیه‌رو زشت است
سیه‌رویی چو کلکم سرنوشت است

ز دو پرت علم کلکم گرده دفتر
قبای کاغذین همواره در بر

چنین دانهای زشت نامه
یقین در وجه ننشینند درین ره

کزین چندین زنخ سرخط که زاید
کجا از روی محاسن رو نماید

4 59

164

سیه روی و هم بر رفته کارم | تمسک جز خط عفوت ندارم
بلطفم دستگیری کن چو خامه | وگرنه بشکند پشتم چو نامه
درون دوره پرگار اخضر | رهی بنما مرا چون خط محور
بدین دیوان جرم و خط عصیان | قلم درکش بدست عفو و غفران
چو آید نامهٔ عجزم بمحشر | در آب افتد حیاتم را دفاتر
بر دم همچنان فرق و کفن تر | کنند آنکه چو خطم خاک بر سر
بفضلت ده مرا خط نجاتی | ز دیوان عطایم ده براتی
چو دادی اولم ز ایمان سعادت | در آخر بر زبانم ران شهادت

بختم انبیا و ختم قرآن
که ختم کار ما بر خیر گردان

کتبه العبد المذنب المحتاج الی رحمة الملک الباری محمد محسن
ابن شمس الدین محمد کلباری فی خمسة عشر من جمادی الاول
سنه اثنی وثمانین وتسعمایه من الهجرة النبویه بدار السلطنه
قندهار

۱۴۰ مجلس

عرض بندگان [illegible] ۱۱ [illegible] شوال سنه ۱۳۱۹

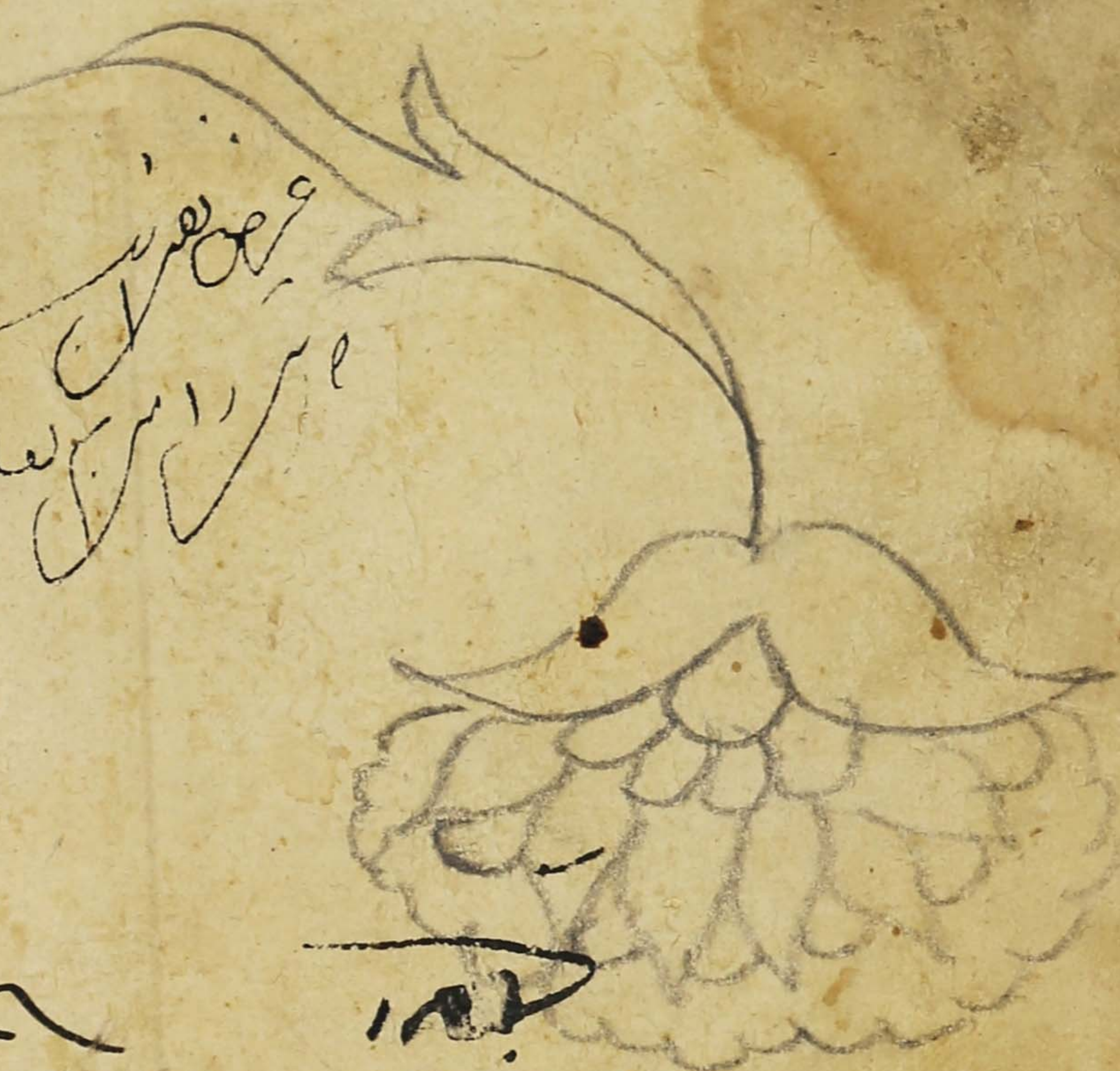

[illegible]

الله اکبر

۱۵ آذر سنه [illegible] عرض دیده شد

الله اکبر

[illegible] عرض دیده شد

[illegible]